

رمان دلربای من ❀ نویسنده 75***pariya کاربر انجمن نگاه داندلود

این کتاب درسایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

این کتاب درسایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

ژانر:

عاشقانه و اکشن و.

شخصیت های اول داستان:

رادین صدر، دلربا سرمد

تعداد صفحات:

؟؟؟؟؟؟

به نام خدا

مقدمه:

به پنجره اتاقم زل میزنم! قطره های باران برام ملایم ترین موزیک هستن!

نگاه به دفترم میکنم! دست هایم می لرزن! میخاستم از سرنوشت کسای بگم که دلخسته سرنوشت بودن ولی انتها قصه ام شد سرنوشت خورشید!

خواستم از نقاب های که برصورت این مردم زده شده بود بگم نقاب زدن تا کسی چهرهی مظلوم آن هارا نشناسد ولی انتهایش شد نقاب غرور من

خواستم از عشق بگم . از رسیدن های که میشدن نرسیدن و آخر به رسیدن ختم میشدن.. ولی گلبرگ های فصل همه پرپرشدن.... واسمش شد گلبرگ های عشق

نگاه به پلاک زنجیرم میکنم! پلاکی به اسم دلربا... اینبار فرق داشت.... زیر لب زمزمه میکنم من دلربام....

دختری ازجنس، آب و آتش.... به راستی چه شد آن دختری که روحش همانند آب زلال بود کجا رفت؟!

من همان دخترم که 12 سال پیش در شب بارانی مرد...ولی
هنوزم نفس میکشم به اجبار....

فقط بخاطر مرگ پدر و مادرماره من دلربام کسی که
سال هاست تمرین بد بودن کرده....قصه ی من با تو فرق
داره....من سرنوشت خورشید را ورق زدم..به نقابی پر از
غرور رسیدمنقاب غرور من را نیمه رها کردم و به
گلبرگ های عشق رسیدمحال فصل تازه ی از زندگی من
در این کتاب نوشته میشه....اسمش را میگذارم دلربای من
ازم نرنج من نه قصه ی عاشقی را بلدم!

نه قصه ی دلدادگی را!

قصه ی من قصه ی انتقامانتقامی که پایانش هنوز
نمیدانم به چه ختم میشود!

من دلربام دختری که قرار بود دل ببرد از مردان این شهر
...مادرم مرا دلربا نامید چون امید داشت نگاهم هم هوش
می برد از سرمردان این شهر .اره من دلربام..

فصل اول (دلربا)

اصلحه رو لمس میکنم! رنگ مشکی اش بیشتر مصمم ترم میکنه
تا به هدفم نزدیک بشم! سه سال دارم تمرین بد بودن
میکنم....باید انتقام میگرفتم انتقام خون پدر و
مادرم....صدای ملامت انگیز مونا باعث شد بهش زل بزنم

مونا-ازخر شیطون بیا پایین دختر توکه رادین نمیشناسی!
اون تا دستشویی هم که میره محافظ داره

باخونسردی کامل فقط به مونا خیره شده بودم! هواسم پی
حرف های مونا نیست فقط دارم با افکار پریشانم دست پنجه
نرم میکنم باکلافگی دستی به صورتم کشیدم! دنبال یه راه
حل بودم که به اون خونه ی نفرین شده برم!

مونا حرف میزد! ولی من هواسم جای دیگه پرت بود..مونا
دستش جلوم تکان داد ازدنیای هیروت اومدم بیرون و باهواس
پرتی گفتم:

-چی میگفتی؟

باچشم های گرد نگاهم کردگفت:

-تمام این مدت داشتم برات حرف میزدم کجا بودی؟!

از روی صندلی ام بلند شدم... به عکس بابا مامان یک لحظه خیره میشم. تموم این مدت زجر عذاب کشیدم تا خودم ساختم.... شده بودم یک تکه سنگ که فقط بهش نفس داده بودن و داشت به اجبار زندگی میکرد.

مونا دست هاش بغل کرد و با دلخوری گفت:

-دلربا

چشم های بی روحم بهش دوختم و باسردی گفتم:

-مونا تاصبح هم که برام حرف بزنی نظر من عوض نمیشه! حالا بذار تنها باشم!

مونا اخم کرد وبعد ازچند لحظه از اتاق رفت بیرون....

به سمت پنجره بزرگ اتاقم رفتم... از نور زیادی نفرت داشتم. عاشق تاریکی بودم!

پرده را کنار زدم. هوا ابری بود. عاشق هوای ابری بودم. پوزخندی روی لبم نشست.... چقدر 12 سال زود گذشت... مثل یه فیلم مرور میشه 12 سال پیشم درست زمانی که من 16 سالم بود!

بابا با آشفتگی وارد خونه و با صدای بلند مامان صدا زد:

-ماندانا... ماندانا کجایی؟

مامانم باعجله از پله ها اومد پایین و بانگرانی روبه بابا گفت:

-چیه مهرداد؟ چرا خونه رو ریختی روسرت؟!

بابا با حالت زاری نالید گفت:

-بدبخت شدیم ماندانا!

بابا تکیه اش به دیوار داد. سرخورد نشست روی زمین... سرش بین حصار دستاش گرفت... هق هق بابام بلند شد. مامانم با گیجی گفت:

-چی میگی مهرداد

بابا-ماندانا باختم تموم زندگیم.....

مامانم زد روی گونه اش و لبش به دندان گرفت گفت:

-خدا مرگم بده! یعنی...

بابا سرش تکان داد گفت:

-اره ماندانا هرچی داشتم باختم!

ممانم دستش روی قلبش گذاشت... نفس بلندی کشید و
بابغضی که به گلوش چنگ انداخته بود گفت:

-وای خدای من.... آخه مرد تو چکار کردی؟!!

بابام بیشتر گریه اش اوج گرفت.... کنار نرده های چوبی
نشسته ام و از اون بالا نظارگره بابا و مامان شدم....

تقه ی به درخورد. از گذشته ی پر از دردم اومدم
بیرون... با لحن سرد همیشگی ام گفتم:

-بیا تو!

درباز شد و قامت آراین نمایان شد... نگاهم کرد گفت:

-برای شام نمیای؟

ساعد دستام بالا آوردم و نگاه ساعت مچی ام کردم... 8 شب
بود. نفسم دادم بیرون و به آراین نگاه کردم گفتم:

-چرا داداشی تو برو تا منم بیا

لبخندی زد گفت:

-منتظرم

هرچه تلاش کردم تا جواب لبخند آراین را بدم نشد انگار
خنده با لب هام قهر کرده بود!

از اتاق رفت بیرون... صدای گوشیم بلند شد... به سمتش
رفتم... مهران بود... مشاور دست راستم کسی که تموم این
مدت یکبارهم تنهائیم نگذاشت...

بدون معطلی جواب دادم..

-بله مهران؟!!

-سلام دلربا خانوم طبق دستوری که داده بودید عمل کردم

پوزخندی زدم.... یک قدم به هدف نزدیک شدم....

- آفرین پسر عالیہحالا کی قراره این شاهزاده رو ملاقات کنم؟
- همین فردا شبمهمونیش داخل ویلای خودشه...ازاونجایی که من و مشاور آقای صدر تنها باهم ملاقات داشتیم امروز آقای صدر به مشاوره شون گفتن که شمارا دعوت کنیم!
- اوکی ممنونم
- کاری نکردم وظیفس فقط امیدوارم اشتباه نرفته باشیم!....کاری با بنده ندارید؟
- نه شب خوش
- خداحافظ
- تماس قطع کردم! گوشی رو کف دستم کوبیدم..ناخداگاه اخم هایم درهم شد...اشتباه؟! این یک کلمه داشت بهم می ریخت منو! ممکنه حرف های عموتمام افکارم پس زدم ..نه نه من خودم شنیدم با گوش های خودم! رادین صدر باید مثل من عذاب بکشه!
- ازپله های مارپیچ طلایی رنگ آروم می اومدم پایین...باغورور تکبر زیادی سرم بالا نگه داشته بودم.
- آخرین پله رو پشت سر گذاشتم.....مونا و آراین منتظر نشسته بودن...به سمتشون رفتم...روی صندلی بالای میز غذا خوری نشستم...مونا هنوز ازم عصبی بود...ابروم دادم بالا گفتم:
- چرا غذا نکشید؟
- آراین لبخندی زد گفت:
- منتظر شما بودیم رئیس
- لبخند تلخی زدم گفتم:
- بفرماید پس!
- مشغول غذا خوردن شدیم....مونا هنوز اخم هاش درهم بود...یکم از نوشابه ام خوردم گفتم:
- چیه مونا؟! کشتی هات غرق شده؟
- تکیه اش به صندلی داد درحالی که باغذاش بازی میکرد گفت:

-نه!

-پس چی؟

نگاهم کرد گفت:

-ببین دلربا من نمیگم ازت بزرگترم....نمیگم ازمنی که ازت کوچک ترم حرف گوش کن! ولی به عنوان خواهر کوچک ترت حق دارم نگرانت باشم! نمیگم انتقامت نگیر! باشه انتقام بگیر! ولی تورو خدا به فکر منو آراین باش...من چشم باز کردم توی دنیا یک سال بعدش مامان بابامم از دست دادم....منم به اندازه تو از اون شخص نفرت دارم ولی....نمیخام یه نفرت باعث بشه یکی دیگه از افراد خانواده ام از دست بدم! خودت بهترمیدونی اگه مامان بزرگ و دایی نبودن ما الان باید توی خراب های این شهر زندگی میکردیم! تمام مدت نگاهش میکردم....آراین هم دست از غذا کشیده بود! اخم ظریفی بین ابرو هام نشست....لیوان داخل دستم فشردم....تمام نفرتم روی لیوان خالی کردم....خوردشون لیوان داخل دستم احساس کردم با تموم عصبانیتم خورده شیشه را توی مشتم فشردم.دلم میخواست الان بجای این خورده شیشه گردن رادین صدر توی دستام بود...کسی که باعث شد خواهرم ازبزرگترین دردش بگه تمام زندگیم فدا کردم تا مونا از نبود مامان بابا غصه نخوره! ولی موفق نشدم....اینو یاد گرفتم که بزرگترین دردها تا ابد باهاتن حتی موقعه مرگ....آراین و مونا باعجله به سمت اومدن...مونا با نگرانی گفت:

-دلربا دستت!

آراین داد کشید:

-مریم خاتون....مریم خاتون

نگاه دستم کردم....غرق در خون بود.ازخون نفرت داشتم....باز به گذشته برگشتم"

باچشم های گریون بالای سرمادرم نشستم....با زجه بلند صداش کردم

-مامان تورو خدا چشمت وا کن مامان

ولی مامانم ... تمام هستی زندگی ام در خون غرق بود... نا امید از مادرم به سمت بابا رفتم... تکانش دادم و فریاد کشیدم:

-بابا تورو خدا پاشو...بابا

باباهم مثل مامان خوابیده بود!

تکانی به بازو هام وارد شد.... از گذشته ام فاصله گرفتم... مونا باچشم های گریون گفت:

-غلط کردم دلربا دیگه کاریت ندارم... تو فقط عصبی نشو....

نگاهی به دستم انداخت گفت:

-ببین باخودت چکار کردی اجی!

با لحن همیشه سردم گفتم:

-مهم نیست!

چقدر خواهرم معصوم بود! کاش می تونستم سکوت سنگین بارچندین ساله ام بشکنم و بگم خواهرم سکوتم از دردهای روی سینه ام نه از نصیحت های خواهرانه ی تو! نگاه سردم بهش دوختم... سوزش دستم باعث شد به سمت آراین برگردم... بدون توجه به من داشت دستم باند پیچی میکرد... دلم می خواست محبت کنم به خواهر برادرم ولی نمیتونستم!

منم توی اون تصادف چندین ساله مردم!

فصل دوم (رادین)

نگاه پرغرورم را به مهتاب میدوزم... انگشتانم را دربین موهای شرابی رنگش فرو می ببرم... پشت چشمی نازک می کند.

عشوه گری را خوب بلد بود... ولی این عشوه گری برای منی که آوازه دوست دخترای رنگارنگم تمام شهر را پرکرده بود دردی را دوا نمیکرد... صدای ظریفش توجه ام را جلب کرد.

-رادین دوسم داری؟

یک تای ابروم میدم بالا و با تمسخر نگاهش میکنم ...چه دلخجسته ی داشت با کنایه گفتم:

- مهتاب نکنه فکرمیکنی من فرهادم و تو شیرین؟!
به بازویم چسبید و لب لوجه اش را آویزان کرد گفت:
-ولی چی میشه تو فرهاد من باشی؟
اخم هایم درهم میکنم و باتشر گفتم:
-مهتاب
روش ازم میگیره! نه اینجا هم آرامش نداشتم... قید خوش
گذرونی رومیزنم! ازجایم بلندمیشم و کتم
برمیدارم.... مهتاب با تعجب گفت:
-کجا داری میری؟
درحالی که کتم تنم میکنم میگم:
-شرکت
مهتاب باپشیمونی گفت:
-نمیخاستم ناراحت کنم!
-ولی شدم!
-ببخشید
نگاه بی تفاوتی بهش میندازم و به سمت درمیرم... قبل
ازاینکه در را باز کنم... همینطورکه پشتم بهش میگم:
-مهم نیست!
و بدون اینکه مهلت حرفی دیگه بهش بدم از خونه میزنم
بیرون.... سوار ماشین شاسی بلند سفیدم شدم و به سمت ویلا
رفتم.
با ریموت کنترلی در ویلای خانه ی پدریم باز کردم..
ازاین فاصله کم به ماشین های آخرین سیستم نگاه میکنم.
پوزخندی روی لبم نشست... بازهم مهمونی؟! ماشین پارک
میکنم و پیاده میشم.
نگاهم دور تا دور حیاط ویلا می چرخونم.... یک حیاط بزرگ
با درخت های به فلک کشیده... سمت راست ویلا یا عمارت
استخر قرار داشت... سمت چپ ویلا چند دست میز صندلی و
تاب.... ساختمان عمارت هم وسط حیاط قرار داشت... به سمت

ساختمان عمارت رفتم. صدای سنگ ریزهای زیر پایم سکوت چند لحظه ی حیات عمارت را شکست...

روبه روی در قهوه ای رنگ عمارت ایستادم. زنگ را فشردم. در توسط مستخدم باز شد.....مستخدم طبق همیشه سر تعظیم کرد. ازکنارش عبور کردم.

همه جمع بودن. عموها، دایی ها و.... به لیوان های داخل دستشون نگاه کردم پوزخندی روی لبم نشست.

مادرم با اون لباس شب مشکی رنگش نزدیک آمد...دست هاش مقابلم بازکردم. مادرم درآغوش کشیدم...ازآغوش فاصله گرفتم...لبخندی زد گفت:

-مامان جان چرا دیر اومدی؟

نگاه خونسردم بهش دوختم. گفتم:

-کارای شرکت زیاد بودن.

نگاهش میکنم با آن همه سن زیادیش باز حس حال دختر های جوان 23ساله را داشت...صدای جیغی ضعیف توجه ام را جلب کرد. نگاهم به مسیر صدای که شنیده بودم انداختم...دختر عمه ام درحالی که داشت به سختی با کفش های پاشنه بلندش راه می رفت. به سمتم اومد.

به بازویم چسبید و با خنده گفت:

-رادین خوبی؟!!

با بی حوصلگی گفتم:

-مرسی توخوبی؟!!

مادرم لبخندی از روی رضایت زد گفت:

-من برم شماهم راحت باشید

متعجب نگاه مامان کردم و با چشم ابرو بهش اشاره کردم که تنهام نذاره! ولی توجهی نکرد...بازوم ازدست میترا بیرون کشیدم...لبخند دندون نمای زدم گفتم:

-دختر عمه من برم پیش بقیه توهم برو پیش دخترای فامیل زشته!

لبخند روی لب هاش پهن تر شد گفت:

-مهم نیست! همه میدونن که من تو قراره نامزد شیم!
مغزم سوت کشید! این چی گفت؟! نامزد؟! اخی کردم. دستام
داخل جیب شلوارم فرو بردم گفتم:

-بهتر این مزخرفات تموم کنی من همیشه اینقدر آروم
نیستم!

باچشم های گرد نگاهم کردم...و با عجله از کنارش
گذشتم...نگاهم به ساشا افتاد...که داشت با بابا حرف
میزد!

به سمتشون رفتم ...ساشا متوجه حضورم شد.دستش به سمت
دراز کرد و باهام دست داد گفت:

-به به آقا رادین گل پارسال دوست امسال آشنا!

درحالی که دستش می فشردم لبخندی زدم گفتم:

-قربونت بخدا گرفتارم بابا میدونه که کارای شرکت چطور
رو سرم هوار شدن!

بابا خندید گفت:

-ای پدرسوخته ...بگو خوشگذرونی ها رو سرم هوار شده نه
کار ...

روبه ساشا کرد گفت:

-ساشا جان رادین دروغ میگه کاری شرکت که همیشه هست ولی
از موقعه ی که رفته خونه مستقل گرفته هرشب پارتیش به
راه مگه سالی یه بار یاد من پیرمرد بکنه

ساشا خندید...با دلخوری گفتم:

-بابا

بابا خندید...زد روی شانه ام گفت:

-شوخی کردم بابا جان!

لبخندی به روی بابا پاشیدم! ساشا با خنده گفت:

-ولی خدایش رادین اسمت خوب افتاده روی زبون ها!

یه تای ابروم دادم بالا...مستخدم سینی آبمیوه را مقابلم
گرفت.نوشیدنی برداشتم . و روبه ساشا گفتم:

-منظورت چیه؟!

بابا با لبخند گفت:

-من برم شما راحت باشید

بابا رفت...ساشا با شیطنتی که درنگاهش بود گفت:

-منظورم اینه که دخترای شرکت داری معروف این روزا همه در تکاپوی به دام انداختن رادین صدر هستن!

هه!ساشا اولین کسی نبودکه این حرف میزد! ولی من قلبم از سنگ بود...شاید از خودم بپرسم چرا؟! ولی خودمم جوابی نداشتم!...این روزا باید هم رنگ جماعت شوی! دراین دنیا نه شیرینی هست که عشقش آوزاه کوچه های این شهر شود! نه فرهادی که بیستونی به جا بگذارد.

صدای شاد ساشا منو از افکارم جدا کرد با چهره ای خندون نگاهم کرد گفت:

-آهای عاشق کجای؟!

عاشق؟! چه جمله ی مسخره ای پوزخندی روی لبم نشست گفتم:

-این عاشقی که میگی برای من صدق نمیکنه! این جمله برای کسی صدق میکنه که با دیدن دخترای رنگارنگ دست پاش بلرزه - یعنی الان به من کنایه زدی؟!

خندیدم گفتم:

-مرده کشته همین هوشتم!

ساشا خندید...موزیکی پخش شد...ساشا به چشم ابرو بهم اشاره کرد گفت:

-من یه پیشنهاد دارم برات تایکی از این دخترای فامیل هم پای رقصش نکرده تورو پا به فرار بذار

بعد باصدای بلند خندید...اخم تصنعی کردم گفتم:

-ساشا امشب شاد میزنی! جریان چیه؟!

از خنده ی زیادی قرمز شده بود!

درحالی که نمیتونست جلوی خنده اش بگیره بریده بریده گفت:

-معذرت میخام!

لبخندی زدم. ساشا دوستم تنها نبود. بهترین برادری بود که تو ی این دنیا داشتم.

منو ساشا از کلاس اول ابتدایی باهم رفیقیم.... ساشا شرکت معماری داشت... و من شرکت دارو سازی.... صدای موزیک باعث شد به سمت وسط سالن بچرخم... نگاهم به وسط سالن دوختم. یکم از آب پرتقالم خوردم. مستانه با اون لباس دکلمه مشکی رنگش به سمت اومد.

باهام روبوسی کرد گفت:

-سلام داداشی خوبی؟!

-مرسی تو خوبی؟

لبخند تلخی زد لبخند تلخش از غم درونش آگاهم کرد. کمرش نوازش کردم و لبخندی برای دلگرمی بهش زدم گفتم:

-نبینم غمتو!

چهره غمگینش بهم دوخت گفت:

-تا وقتی این سخت گیری های مامان هست من همیشه غمگینم دستم دور بازوهاش حلقه کردم وبغلش کردم ... و روی موهای خرمایی رنگش ب*و*س*ه ی زدم . گفتم:

-تا وقتی من هستم از هیچی نگران نباش! تو هر رشته ی که دوستداری برو مامان هم بامن

سرش بلند کرد و با خوشحالی نگاهم کرد گفت:

-واقعا؟! یعنی با مامان حرف میزنی؟!

از آغوشم فاصله گرفت و روبه روام ایستاد. دستم داخل جیب شلوارم فرو بردم. و سرم تکان دادم . لبخند روی لبش پهن تر شد. و گونه ام بوسید و باذوق گفت:

-عاشقتم داداشی

لبخندی زدم به روش که با شیطنت گفت:

-وای من قربون اون چال گونه ات بشم

قهقهه ای سر دادم گفتم:

-کم آتیش بسوزن دختر...حالا هم برو به جشتت برس

-ای به چشم

مستانه رفت...تکیه ام به ستون دادم! مستانه 22سالش بود!

اولین فرزند من بودم که 30 سالم بود!

مستانه عاشق رشته ی پرستاری بود ولی مامان اصرار داشت که مستانه باید برای جراحی قلب بخونه بخاطرهمین مستانه قید دانشگاه زد! ولی حالا بعد از دوسال میخواست دوباره ادامه تحصیل بده!

بابام صاحب شرکت دارو سازی بود! بعد ازاینکه وارد دانشگاه شدم...منم رشته بابام ادامه دادم و دارو سازی خوندم.

و بعد داخل شرکت بابام مشغول به کار شدم...بعد از 3سال موفقیت های پی درپی شرکت به اوج موفقیت رسوندم.

بخاطر همین موفقیتم بیشتر اوقات درجاهای خاص باخودم محافظ می بردم...هه یه طورای رقیب زیاد داشتم.

ساعد دستم بالا آوردم نگاه ساعت مچی ام کردم ساعت 10 شب بود...خستگی را بهانه کردم و مهمانی را ترک کردم.

فصل اول (دلربا)

طبق معمول داشتم اروراق شرکت را بررسی میکردم که صدای مونا تمرکزم بهم ریخت:

-دلربا

درحالی که سرم توی مانیتور بود و داشتم امار سود و زیان شرکت را یادداشت میکردم...مونا وارد اتاق شد وبا اعتراض گفت:

-خانوم دکتر یعنی مهمونی دعوتیم!

بدون اینکه سرم از مانیتور جدا کنم گفتم:

-هنوز که 6عصر! این همه عجله براچیہ؟!

سرم بلندکردم و نگاهش کردم دست به سینه داشت نگاهم میکرد و مثل طلبکارا گفت:

- برای این عجله دارم چون اگه دیر برسیم خانوم جون ناراحت میشه!

ورق هارا مرتب کردم و کنار گذاشتم شان که مونا با لب لوجه آیزون گفت:

- دلربا باتوام!

نگاهش کردم گفتم:

- دارم گوش میدم!

- اگه گوش می دادی جوابم میدادی حالا!

از پشت میزبلند شدم و دستام روی میز گذاشتم و یکم مایل شدم گفتم:

- خانوم جون میدونه من سرم شلوغه بخاطر همین ناراحت نمیشه!

مونا با اخم تخم گفت:

- بله خب بخاطر کارای جنابالی همیشه دیر میرسیم!

لبخندی به خواهر غرغروم زدم گفتم:

- بجای این همه غر برو آماده شو!

یکم نگاهم کرد و بدون حرفی از اتاق زد بیرون... سری تکان دادم. مونا تمام روز درحال غر زدن بود. به سمت پنجره اتاقم رفتم... آفتاب درحال غروب کردن بود.

گاهی اوقات زندگی به نقطه ی میرسونت که اصلا انتظارش نداری! وقتی مامان بابا مردن مسئولیت مونا و آراین روی دوش من افتاد.

آراین 13 سالش بود و مونا چهارسالش... درگیرمرگ بابا مامان بودم که بانک تمام اموال مون رو تصحاب کرد.

ولی اومدن مامان بزرگ و دایی باعث شد دوباره اموالمون بهمون برگرده. بخاطر سن کم دایی اداره شرکت به دست گرفت. منم تمام تلاشم کردم و درس خوندم و فوق لیسانس دارو سازی رو گرفتم.

دایی وقتی دید توان اداره شرکت دارم شرکت بهم واگذار کرد و گفت دورا دور هوات دارم.

بلاخره منم جا پا جا بابامم گذاشتم. و تونستم شرکت به اوج موفقیت برسونم!

شرکت من جزء دومین شرکت های موفق بود..

رادین صدر اولین شرکت موفق بود. باز با اسم رادین صدر پوزخندی کنج لبم نشست... حس انتقام توی وجودم ریشه کرده بود! دلم میخواست بگذرم ازش! ولی وقتی یاد مونا میفتم که هیچ وقت نتونست کلمه بابا و مامان را بگه جگرم خون میشه!

هیچ وقت اون روزی که آرین برای شاگرد ممتاز مدرسه شان تشویق کردن رو یادم نمیره

وقتی مامان های دوستاش دید زد زیرگریه گفت:

-من مامانم میخام! منم دلم میخواست هدیه ام از مامانم بگیرم

همین یه جمله آرین باعث شد نفرتم از رادین صدر بیشتر بشه! رادین صدر شاید مقصر مرگ پدر مادر من نشد ولی میخام با ازبین بردن رادین صدر ذره ذره بابک صدر را عذاب بدم.

بابک صدر پدر رادین صدر باید طعم تلخ از دست دادن عزیزترین شخص زندگیش را تجربه میکرد. حسی که من و مونا و آرین تجربه کردیم!

یه روزهای همیشه در زندگیمن هست که به آسمان سقف زندگی ات خیره میشی! و زیر لب آروم زمزمه میکنی

-مردن قیمتش چنده؟!

خیلی سخته خسته بشی از دنیای اطرافت و نتونی کاری کنی جزء زندگی کردن اونم به تحمیل....

-توکه هنوز آماده نشدی؟

روی پاشنه پاچرخیدم! به قیافه ی جدی مونا نگاه کردم که حال یکم اخم به چاشنی اش اضافه کرده بود... آرین پشت سرمونا قرار گرفت و باتعجب گفت:

-چرا شما ها هنوز اینجاید؟!
-مونا بدون اینکه برگرده گفت:
-از خانوم بپرس!
-لبخندی زدم گفتم:
-من که مثل تو نیستم چندساعت معطل کنم کسی رو!
-آرین خندید گفت:
-اینو خوب اومدی
-مونا برگشت سمتش و باتشر گفت:
-آرین
-آرین دستاش بالا برد گفت:
-خیلی خب بابا تسلیم
-مونا برگشت سمتم گفت:
-توام زود آماده شو دیگه!
-از اتاق رفت بیرون آرین خندید گفت:
-مادر فولاد ذره این خواهرما
-خندیدم گفتم:
-آرین
-آرین سری تکان داد رفت...به سمت اتاقم رفتم.بدون وسواسی
یه مانتو سبز آبی و شلوار مشکی و روسری سبز آبی انتخاب
کردم و پوشیدم.سریع از اتاق زدم بیرون....وارد حیاط
شدم.آرین سریع پشت رل نشست مونا هم عقب منم روی صندلی
جلو جاگرفتم و به سمت خونه خانوم جون رفتیم
آرین ماشین روجلوی در خونه خانوم جون نگه داشت.
پیاده شدیم.مونا زودترما به سمت زنگ رفت و زنگ را فشرد.
در با یه تیک بازشد.اول مونا وارد شد بعد آرین پشت
سرشان وارد شدم.در پشت سرم بستم.
نگاهم دور تا دور حیاط قدیمی خونه خانوم جون چرخندم.

درخت های پرتقال و نارنج که با باران شستشو داده بود.
حوض قدیمی رنگ که حال رنگ آبیش رفته بود. نگاهم به خانه
درختی افتاد.

"دختر بچه و پسر بچه ی از پله های چوبی بالا
رفتند... دنبالشون رفتم. پسر و دختره نشستند. پسر رو به
دختره گفت:

-دلربا یه چیزی بگم؟

دلربا موهای مشکی اش را پشت گوش انداخت و با ناز گفت:
-بگو

-قول میدی اگه دکتر بشم زنم بشی؟

دختر بچه باگونه های قرمز شده گفت:

-اره"

-می بینم که غرق گذشته شدی دختر خاله!

به سمت صدا برگشتم... هنوزم مهربون بود! با اون همه بدی
های که درحقیقت کردم!

لبخند محوی زدم و با دستم به خونه درختی اشاره کردم
گفتم:

-یه لحظه یاد بچگی ها افتادم!

پوزخندی زد و داخل چشم هام خیره شد و آرام گفت:

-هنوزم چشمات منو جادو میکنه!

میدونستم اگه بیشتر از این اونجا بمونم حتما گذشته
دوباره مرور میشه! بدون اینکه جوابش بدم! برگشتم و به
سمت خونه رفتم... صدای قدم های تندش شنیدم. مقابلم
ایستاد. ایستادم.

اخم ظریفی که بین ابرو هاش نشسته بود گفت:

-چرا دلربا؟! چرا زندگی خودم، خودت نابودکردی؟

-لطفا پوریا

صداش بالا رفت گفت:

-لطفا بی لطفایه بارم که شده به حرفام گوش بده!
عصبی شدم گفتم:
-اولا سرم دادنزن...دوما دلیلی نمی ببینم که بخام گذشته
پر از اشتباه رو مرور کنم..بفهم پوریا تو زن داری!
عصبی داد زد:
-گوربابای زن زندگی،
روی تخت سینه اش کوبید و یک قدم به سمتم اومد حالا سینه
به سینه هم ایستاده بودیم..باصدای خش داری گفت:
-این دل لعنتی هنوز برات می تپه دلربا!
چشم هام ازش دزدیدم...قلب من از سنگ بود! با صدای آرومی
گفتم:
-ولی من دلم باهات نیست!
به چشماش زل زدم...به حالت ناباوارنه ی داشت نگاهم
میکرد..من بد بودم! اره من بدم! با تمام خودخواهیم از
کنارش گذشتم!
-من هرچیز ساده ای که بود به تو بخشیدم ...عشقم
...غرورم...دلم...ساده گی ام ...باورم ...و ...
زندگیمدیگر چیزی برایم نمانده !به جز تو
پاهایم قلف شدن...لغزش اشک هام حس کردم....دستام مچ
کردم..پوریا دوباره گفت:
-جزء تو کسی رو نمیخام دلربا!
سخته خیلی! اینکه بخاطر زندگی اطرافیانت قید زندگی خودت
بزنی! این روزا باید دلت سنگ باشد ...که ببینی و دم
نزنی!
بغضم قورت دادم..و به سمت خونه قدم برداشتم!
وارد خونه شدم..صدای خنده به گوش میرسید..نگاه به آینه ی
که در راهرو بوددانداختم..آثاری از اشک های ناخوانده
نمایان بودن..یکم سروضعم مرتب کردم..لبخند اجباری روی لبم
کاشتم و به سمت نشیمن رفتم.

خانوم جون داشت به حرف های نوه های شیطونش گوش می داد و با صدای بلند می خندید!

این زن عجیب اسطوره مقاومت بود! مرگ دخترش و دامادش هم نتوانست از پای دربیارش....

-به به خانوم دلربا سرمد هم تشریف آوردن!

با لبخند به تک داییم خیره شدم! با گام های بلند به سمتش رفتم و باهاش روبوسی کردم.

-خوبی دایی؟

-مرسی دایی جان؟! چه عجب یاد من پیرمرد کردی؟!

-من همیشه یاد شما ها هستم

خانوم جون-اینکه یادمنوچهر میکنی شکی نیست ولی یادمن که نمیکنی!

به سمت خانوم جون رفتم...با دلخوری روی روش ازم گرفت دستام روی شانه اش گذاشتم و گونه اش بوسیدم گفتم:

-نبینم قهرت اشرف خاتون ..

بادستش زد روی دستمم گفت:

-چشم سفید کم آتیش بسوزن!

لبخندم محو شد.....داییم متوجه حالم شد برای اینکه حال هوام عوض کنه گفت:

-دلربا میای تو اتاق کارم؟

سری تکان دادم! و دنبالش راه افتادم. صدای پچ پچ خانوم جون و مونا رو شنیدم:

مونا-باز یاد بابا و مامان افتاد

خانوم جان با صدای غمگین گفت:

-خدا از باعث بانیش نگذره...ببین چه به روز حال این بچه اومده

دیگه صداهاشون نشنیدم...وارد اتاق شدیم. در پشت سرمان بستیم...روی مبل نشستم...دایی هم مقابلم...نگاهم کرد لبخندی زد گفت:

-تعریف کن!

دست زیر چانه ام گذاشته و بابتی حوصلگی گفتم:

-چی رو؟

-از برنامه هات؟!

دستم از زیر چانه ام برداشتم. و دستام بهم قلاب کردم...به
گلدان روی عسلی خیره شدم گفتم:

-برنامه هام زیادن...ولی مهمترین اون ها رادین صدر

-دایی مطمئنی ازکارت؟

نگاهش کردم! دو دل بودمولی یاد مونا که افتادم اخم
کردم گفتم:

-اره

دایی با نگرانی گفت:

-راه برگشتی نداری!

-میدونم!

-پس قطعاً اینم میدونی که...

بین حرفش پریدم گفتم:

-اره دایی! فکرهمه جاش کردم! شاید خودمم توی این بازی
کشته بشم ولی یادت باشه اگه من برگشتم یه زمانی دست
مونا و آراین بگیری و ازاینجا ببریشون!

دایی پاش روی پاش انداخت.گفت:

-مثل ماندانا حرف فقط حرف خودته!

لبخند پرغروری زدم گفتم:

-افتخارمیکنم که شبیه مادرم!

دایی نگاهش پر از حسرت شد. آهی ازته دلش کشید گفت:

-کاش بود! نمیدونی چقدر دلتنگشم.

آهی کشیدم گفتم:

-دایی من بیشتر تو دلتنگم!

-دایی جون بیا ازاینکار دست بکش!
 اخم ظریفی کردم گفتم:
 -دایی چرا همش دارید سنگ جلوی پام می ندازید؟! مگه این
 شماها نبودید که گفتید باید انتقام بگیرم!
 بلند شدم.....به سمت پنجره رفتم ...به حیاط قدیمی خیره
 شدم...درحالی که پشتم به دایی بود به آرومی گفتم:
 -دایی بهم حق بده! منم آدمم تموم شب ها کابوس می ببینم!
 مگه من چقدر سن دارم که باید این همه درد تحمل کنم؟!
 برگشتم ستمش...دایی داشت با ناراحتی نگاهم میکرد.با
 ناراحتی گفت:
 -دایی تو اندازه ماندانا برام عزیزی! باشه جلوت نمیگرم
 برو تا کابوس های شبانه ات تموم بشه ولی خدا کنه زمان
 برگشتنت پشیمون برنگردی!
 لبخند تلخی زدم و دوباره به پنجره اتاق خیره شدم.
 زیرچشمی نگاه پوریا و زنش کردم...جزء صدای عاشق چنگال
 ها صدای نمی اومد.صدای خاله توجهم جلب کرد.
 خاله-چه خبرا دلربا جان؟ کم پیدا شدی؟
 لبخندی به خاله زدم گفتم:
 -هستم خاله گرفتارم...
 با دلخوری نگاهم کرد گفت:
 -قبلا بهم یه سرمیزدی و الان انگار نه انگار که خاله ی
 داری!
 -میام خاله جون...
 لبخندی زد ...دیگه حرفی ردبدل نشد...بعد شام همسرپوریا
 که اسمش دریا بود و 24سالش بود...دختر قدمتوسطی با چشم
 های مشکی رنگ و پوستی سبزه و دماغ عملی و لب های باریک
 ...روی هم رفته جذاب بود.همراه مونا سفره رو جمع
 کردن...

کنار آراین نشسته بودم! دایی داشت اخبار گوش می داد. مامان بزرگ هم داشت باخاله حرف میزد پوریا هم با باباش داشت حرف میزد... آراین آروم کنار گوشم گفت:

-فرداشب مهمونی صدر؟

به تی وی خیره شدم گفتم:

-اره

سکوت کرد نگاهش کردم... سرش توی موبایلش فرو کرد. بلندشدم و رو به آراین گفتم:

-سوئیچ ماشین؟

باتعجب نگاهم کرد گفت:

-برای چیته؟

-میخام برم خونه!

-خب همه باهم میریم!

-پس پاشید دیگه!

آراین بلند شد و مونا را صدا زد. خانوم جان گفت:

-کجامادر؟!

آراین به من اشاره کرد گفت:

-دلربا کارداره خانوم جان!

خانوم جون دیگه حرفی نزد. مونا اومد باهمه خداحافظی کردیم و به سمت خونه خودمون رفتیم.

آراین داشت به آرومی رانندگی میکرد... آرنجم به لبه پنجره تکیه دادم...

آراین-دلربا؟

درحالی که توی افکارخودم غرق بودم گفتم:

-هوم؟!

-یه چیزی بگم؟!

-بگو؟

-ولی واکنش نشون نده!
برگشتم سمتش و متعجب نگاهش کردم که گفت:
-ماشین 405 داره تعقیب مون میکنه!
از آینه بغل نگاه کردم!مونا با نگرانی گفت:
-من میترسم!
همینطورکه عقب می پایدم گفتم:
-بخواب روی صندلی عقب مونا ..تانگفتم بلندنمیشی!
مونا سریع خوابید روی صندلی عقب ..آرین با نگرانی گفت:
-الان باید چکارکنیم؟!
- فقط برو
...سریع شماره مهران گرفتم...بعد ازچندثانیه باصدای
خواب الود گفت:
-جانم دلربا خانوم
-مهران کجایی؟
-خونه!
درحالی که بانگرانی نگاه پشت سرم میکردم گفتم:
-سریع افراد جمع کن! دارن تعقیب مون میکنن سریع باش
مهران با عجله گفت:
-باش اومدم..
تماس قطع کردم....آدرس مسیری که داشتیم می رفتیم براش
پیامک کردم! آرین که ازترس سکوت کرده بود به سختی لب
باز کرد گفت:
-دلربا؟
از نگرانی و ترس که یک جابهم غلبه کردن بودن!عصبی شدم
فریاد کشیدم:
-آرین یکم ساکت شو محض رضای خدا
آرین کوبید روی فرمون گفت:

-دست پام میلرزه لعنتی!

باید راه حلی پیدا میکردم! یکم فکر کردم جرقه ی توی مغزم زده شد. سریع به آراین گفتم:

-بزن کار!

آراین باترسی که بهش غلبه کرده بودگفت:

-چی؟!!

صدام بردم بالا گفتم:

-نشنیدی چی گفتم؟! بزن کنار!

ماشین به گوشه خیابون هدایت کرد. سریع ازمایشین پیاده شدم و به سمت صندلی راننده رفتم و به آراین گفتم:

-برو سرم جام بشین یلا

آراین سرم جام نشست...درباز کردم...یک لحظه مکث کردم...زیرچشمی ماشین پایدم...بافاصله ی کم ازما متوقف شده بود...پشت رل نشستم...و به آراین گفتم:

-کمربندت ببند!

پام روی پدال گاز فشار دادم....آینه رو تنظیم کردم...هنوز داشت می اومد...باید آراین و مونا را تحویل مهران می دادم تا براشون اتفاقی نیفته....صدای گلوله ی که به شیشه اثابت شد باعث شد کنترل ماشین از دستم خارج بشه...شیشه سمت آراین خوردشده بود! کنترل ماشین دوباره به دست گرفتم و با داد رو به آراین گفتم:

-سرت ببر پایین زود!

آراین سرش برد پایین! مونا همش جیغ میکشید!...

بیشتر پام روی پادال گاز ماشین فشردم....نگاه پشت سرم کردم ازم فاصله زیاد داشتن...ماشین منحرف کردم تویه کوچه...سریع ماشین خاموش کردم...ماشینه که تعقیب مون میکرد با سرعت رفت....

نفسی از روی آسودگی کشیدم...یاد مونا و آراین افتادم با نگرانی روبه بچه ها گفتم:

-حالتون خوبه؟!!

آرین سرش بلند کرد و سرش به پشتی صندلی چسبوند و چشم هاش بست. به سمت مونا برگشتم. چشم هاش قرمز بود. چشم های نگروم به مونا دوختم گفتم:

-حالت خوبه ؟!

مونا مثل آتشفشانی فوران کرد و باعصبانیت گفت:

-بسته دیگه دلرباکافیه...داری زندگی مارا هم فدای دیونه بازی هات میکنی! زندگیمون شده فیلم اکشن!

بیشتر دادکشید:

-خسته شدم دیگه میفهمی؟! خسته؟! مامان بابا مردن باشه! خدا رحتمشون کنه ماچی؟! نکنه ماهم باید بمیریم?!

بادستش پشت صندلی کوبیدانگار همین ضربه که به صندلی زد تمام عقده هاش را خالی کرد. به روبه رو خیره شدم! حرفی برای گفتن نداشتم! ترجیح دادم سکوت کنم!.

سرم به پشتی صندلی چسبوندم و چشم هام بستم. بغضم قورت دادم. سعی کردم به خودم و اعصابم مسلط بشم.

بجزء صدای فین فین مونا صدای به گوش نمیرسید. صدای موبایل سکوت سنگین بار ماشین شکست...نگاهی به صفحه موبایل انداختم ...مهران بود. سریع جواب دادم:

-بله مهران؟

باصدای نگرانش گفت:

-کجاید خانوم?!

-حالمون خوبه نگران نباشید

-میخاید بیایم دنبالتون؟

-نه ! نگران نباش الان میام...برو خونت فردا بیا شرکت باهم حرف بزنیم!

-چشم خانوم!

خدا حافظی کردم. تلفن قطع کردم و با یه استارات ماشین روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم.

.....

کنار پنجره اتاقم ایستادم. دست هام بغل کردم... و داشتم به ظلمت سیاهی شب نگاه میکردم.

شاید حق با مونا بود! من زندگی هاشون داشتم خراب میکردم! افکارم بهم ریخته بود!

شاید یه روزی دردهام فراموش کنم! ولی اونای که باعث شدن دردبکشم چی؟! اونا که هیچ وقت فراموش نمیشن.... تا ابد حکاکی شدن توی مغزم!

به سمت تخت خواب رفتم. دراز کشیدم... طاق باز خوابیدم! ساعدم روی پیشونیم گذاشتم و به سقف اتاق خیره شدم... امشب هم مثل بقیه ی شب ها خواب از چشم هام روبوده شده بود!

هرچقدرم که صبور باشی! و سعی کنی با تمام دردهات و مشکلات کنار بیای باز موقع خواب داستان شروع میشه.... گاهی مواقع که درد داشته باشی! نه آشناترین فرد خانوادت درد را میفهمد نه بهترین دوستت باید آروم، آروم به پای دردت بسوزی!

به پهلوی چرخیدم! چشم هام بستم و به امید اینکه بخابم! فصل دوم (آرین)

سیگارم روشن کردم و وارد بالکن شدم! دستم به نرده بالکن گرفتم و به سمتش مایل شدم! به منظره عمارت خیره شدم! و آروم به سیگارم پوک میزدم! و به سیاهی شب خیره میشم! من توی این دنیا دنبال کی بودم؟!

چی می خواستم؟! چرا هرچی دو میزدم دستم به هیچ جا بند نمیشد؟! پوک محکمی به سیگارم زدم و ته سیگارم از بالکن پرتش کردم پایین.... نگاهم دور تا دور حیاط عمارت چرخوندم! محافظ ها همه داشتن کشیک می دادن....

برگشتم داخل اتاق روی تخت نشستم.... نگاهم به عسلی کنار تخت افتاد.... چندسال بود که دنبالش بودم... پشتم دستم با حالت نوازش وارنه روی عکس کشیدم! و زیر لبم آروم گفتم:

-کجای تو؟!

پوفی کشیدم و نگاهم به آسمان پرستاره دوختم! اگه بچه بودم بی شک می رفتم وتوی بالکن می نشستم و پاهام بغل میکردم و ستاره هارا می شمردم و برای هرکدومشون یه آرزو میکردم!

روی تخت درازکشیدم...و به پهلو چرخیدم...باز نگاهم به قاب عکسش افتاد...یه دختر بچه خندون که دستاش دور گردنم حلقه کرده بود...یه عشق بچگی هه مسخرس! من عاشق همبازی قدیمم بودم!

یه عاشق که حتی نمیدونست معشوقش کجاست؟! اصلا اونم به من فکر میکنه؟! مسخره بودم خیلی!

چشمام بستم.

باصدای آلارم گوشیم ...آروم پلک هام باز کردم....بلند شدم و روی تخت نشستم.دستی به صورتم کشیدم و به ساعت اتاقم زل زدم...7صبح! عادی بود برام ...براکسی که تموم زندگیش اینطور گذرونده بود عادی بود!

بلندشدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم...دست صورتم شستم.

به سمت کمد دیواریم رفتم...نگاهی به لباس های داخل کمد انداختم...یه شلوار کتان مشکی و پیراهن آبی کاربنی و یه کت اسپرت مشکی انتخاب کردم...وکفش های کلاچ ...

کشوی کمد باز کردم...انواع ساعت های مارک دار! ساعت دسته نقره ایم رو انتخاب کردم....کشوی پایینی رو باز کردم انواع انگشتر...انگشتر تک نگین مشکی که آیه قرآنی روش حک بود باز انتخاب کردم!

خودم داخل آینه ی قدی اتاقم برانداز کردم! ادکلن تلخ ام یادم رفت....به سمت میزآرایش رفتم و از ادکلن تلخ ام زدم...

بوش فضای اتاق پر کرد!

از اتاق زدم بیرون...از پله های مارپیچ طلایی آروم پایین می اومدم....خدمتکارا در حال رفت آمد بودن.

به سمت سالن غذا خوری رفتم....پشت میز نشستم ..خدمتکار قهوه تلخ ام رو جلویم گذاشت...روزنامه رو برداشتم.

صفحه حوادث باز کردم...

"دلربا سرمد در مصاحبه با خبرنگارا اعلام کرد که قرار داد با شرکت صدر را انکار میکند و هیچ گونه قرار دادی با این شرکت ندارد"

قهوه توی گلوم پرید! به صرفحه کردن افتادم. دوباره روزنامه رو خوندم به امید اینکه اشتباهی شده باشه! ولی درست بود با حرص روزنامه رو مچاله کردم و با صدای عصبی ام فریاد کشیدم:

-محتشم!... آهای محتشم

محتشم در حالی که با سرعت می اومد نفس زنان گفت:

-بله قربان!

بلند شدم و به سمت محتشم رفتم و روزنامه رو روی سینه اش کوبیدم... جا خورد... با اعصابانیت فریاد کشیدم:

-بخون ببین این زنیکه چی به خبرنگارا گفته!

دستی توی موهام به حالت کلافگی فرو کردم.... محتشم هرلحظه قیافه اش درهم میشد... روزنامه رو بست گفت:

-قربان من....

پریدم وسط حرفش گفتم:

-توچی؟ ها؟! د حرف بزن! لعنتی میدونی چی شده؟!

-بله قربان میدونم! ولی من ازاین ماجرا بی اطلاع!

-نمیدونی محتشم... اگه میدونستی اون قرار داد کوفتی رو با اون شرکت لعنتی نمی بستی!... که حالا چی بشه؟! که توی روزنامه جار بزنه من قرار دادی با این شرکت ندارم! میدونی اگه سهامدارا بفهمن چی میشه؟!

سرش انداخت پایین گفت:

-میدونم قربان! ولی گفتم من قربان بی اطلاع!

-اطلاع نداری؟! پس اون مشاوره کوفتیش چیه؟!

سرش بلند کرد نگاهم کردو باشرمندگی گفت:

-نمیدونم باید چی بگم قربان!

پوزخندی زدم گفتم:

-نباید چیزی بگی! چون تو قرار نیست جوابگو باشی این منم که باید جوابگو بابا و تمام سهامدارا باشم!

صدای موبایلم بلند شد! پوزخندم بیشتر روی لبم کش اومد و با چشم ابرو اشاره کردم گفتم:

-بفرما!

دستم به کمر زدم و به ریز بینی نگاه محتمم کردم....پوفی کشیدم گفتم:

-سریع آماده شو دانیال...گندی که زدی رو باید جمع کنی! چشم!

-درضمن....با اون مشاور احمقش تماس بگیر و یه قرار برای امروز ترتیب بده!

-چشم

و سریع رفت...ترجیح دادم جواب تماس هیچکس ندم! به سمت در سالن رفتم و مستخدم صدا زدم:

-مینا...مینا

مینا با اون سن بالاش دوان دوان به سمتم اومد گفت:

-بله قربان؟!

-مینا کیفم بیار سریع عجله دارم!

-چشم قربان!

از کلافگی زیاد...با کف کفشم روی سرامیک ها ضربه میزد...دانیال به سمتم اومد گفت:

-من آماده ام قربان

نگاهش کردم...مینا به سمتم اومد و کیف به سمتم گرفت...از دستش گرفتمش و رو به مینا گفتم:

-امشب یه مهمونی ویژه دارم!...میخام همه چیز عالی باشه!

-چشم قربان!

سریع از خونه زدم...بیرون...سوار ماشین شاسی بلند سفیدم شدم...دانیال هم کنارم نشست...محافظ ها سریع در باز کردن!

بادیدن خبرنگارا ابرو هام بالا پرید! با دستم روی فرمون کوبیدم و عصبی گفتم:

-اینا اینجا چکار میکنن؟!

دانیال-برای خبر اومدن!

-میدونم باهوشوای خدای من اینهارا کم داشتم.

دستم روی بوق گذاشتم و پام روی پادال گاز گذاشتم و بدون توجه به سئوال های بی جهت خبرنگارا به سمت شرکت رفتم.

شرکت هم دست کمی از خونه نداشت ...تموم خبرنگارا جمع بودن...سریع ماشین پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

خودم به سختی ازبین خبرنگارا گذروندم...کارمندا همه سلام میکردن و جواب تک تکشون می دادم.

به سمت آسانسور رفتم و دکمه طبقه 5رو زدم.

آسانسور ایستاد...سریع اومدم بیرون ...منشی ام که داشت با یکی از کارمندان حرف میزد متوجه من شد و سریع به سمتم اومد گفت:

-قربان سلام...

-سلام ...چه خبرا آریا؟!

درحالی که پوشه داخل دستش چک میکرد گفت:

-قربان تمام سهامدارا داخل اتاق جلسه منتظرتون هستن! و اینکه با یکی از شرکت های خارجی قرار تلفنی داشتید...

بین حرفش پریدم و گفتم:

-تمام قرار های امروز لغو کن...هیچ گونه تماسی وصل نمیکنی!

راهم کج کردم و به سمت اتاق کنفرانس رفتم!

در باز کردم و باصدایی رسا گفتم:

-سلام دوستان

همشون همزمان گفتن:

-سلام!

به سمت صندلی ام رفتم و نشستم... گلوم صاف کردم... با اینکه تموم افکارم بهم ریخته بودن... تمام قدرتم جمع کردم تا جوابگو تمام سهامدارای شرکت باشم...

-بابت اتفاق امروز واقعا معذرت میخام! نمیدونم چی باید بگم! وکیل و مشاور بنده طی جلسه ی که با وکیل و مشاور دست راست خانوم دلربای سرمد داشتن قراردادی بسته شد بین این دوشرکت... که قرار بود این قرار داد رسمی بشه! ولی طی خبری که امروز به دست بنده رسیده... انگار که خانوم سرمد تمایلی برای بستن این قرار داد ندارن! و ماهم برای لغو این قرار داد مشکلی نداریم!

یکی از سهامدارای اصلی شرکت برگه ی بالا آورد گفت:

-ولی جناب صدر این برگه قرارداد غیر رسمی شماست که طبق آینه نامه شرکت که ذکر شده باید ما 20 درصد از سهام این شرکت به خانوم سرمد واگذار کنیم!

شقیقه هام فشار دادم تا بلکه یکم از سر دردم کاسته بشه ولی فایده ی نداشت!..... اخمی کردم گفتم:

-داخل آیین نامه شرکت نوشته شده که اگه لغو قرار داد از طرف شرکت ما باشه ما باید خسارت پرداخت کنیم... شما اشتباه میکنید جناب زندی!

آقای زندی برگه رو کوبید روی میز و باعصبانیت گفت:

-جناب صدر اشتباه کدومه؟! طی این قرار داد که مشاور شما امضاء کرده 20 درصد از سهام این شرکت به خانم سرمد تعلق میگیره!

درحالی که پوزخند میزنه ادامه میده:

-باید بنده رو ببخشید بابت این حرف... ولی انگار شما رو دست خوردید!

اخمی کردم و برگه رو برداشتم و متنش خوندم! درست می دیدم؟! بدون هیچ مبلغی سهام شرکت من به سرمد واگذار شده بود؟! خون به مغزم نمیرسید!

مغزم سوت کشید... باعصبانیت بلند شدم و جلسه رو ترک کردم... در اتاقم با شدت باز کردم و باصدای بدی بستمش...

باصدای بلند فریاد کشیدم:

-لعنتی... با این دوتا دستای خودم نابودت میکنم....

به سمت میزم رفتم و تمام محتوا را روی میز پرت کردم.... نفس نفس میزدم. دستم به کمر زدم و انگشت شصتم دور لبم کشیدم! دربار شد... نگاهم به سمت در چرخوندم! دانیال وارد شد نگاهش دور تا دور اتاق چرخند... با جدیت گفتم:

-باز چی شده محترم!

به خودش اومد گفت:

-قربان مشاور خانوم سرمد اومده!

طوری نگاهش کردم که یک قدم به عقب برداشت و من من کنان گفتم:

-نمیاید قربان!

با عجله از کنارش گذشتم.... از اتاق زدم بیرون... ایستادم نگاهم به یه پسر جوانی که حدود 30 سال داشت دوخته شد.

به سمتم اومد و دستش سمتم دراز کرد... دستش فشردم گفتم:

-بنده مهران تابان هستم

-رادین صدر!

دستش از بین دستم بیرون کشید و دسته کیف مشکی اش را فشرد گفت:

-میتونم باهاتون صحبت کنم!

دستم به سمت اتاق کنفرانس کشیدم! قبل از اینکه به سمت اتاق کنفرانس برم رو به منشی گفتم:

-دو قهوه سفارش بده!

به سمت اتاق کنفرانس رفتم.... روی صندلی نشستم... دستم روی میز گذاشتم و بهم قلابشون کردم... منتظر نگاهش کردم... که لب باز کرد گفت:

-طی مشورتی که با خانوم دلربای سرمد داشتم تصمیم گرفتم باهاتون یه ملاقات داشته باشم... همینطور که اطلاع دارید....

بین حرفش پریدم و با پوزخند گفتم:

-جالبه! میخام بدونم من کی به شما سهام فروختم اونم 20 درصد از سهام مهم شرکت!

-ببینید آقای صدر این قرار داد مشاور شما امضاء کرده مطالعه بفرمایید!

برگه رو به سمت دراز کرد ... با خشونت ازش گرفتمش...

هرچی متن قرار داد میخندونم متوجه نمیشدم! برگه روی میز پرت کردم گفتم:

-این مسخره بازی ها چیه؟! جمع کنید این بازی هارا

درحالی که دستم توی هوا تکان می دادم گفتم:

-این دیگه چه قرار دادیه! نکنه فکر کردید ابله گیر آوردید؟! نه! اشتباه گرفتید....

به سمت میزمایل شدم و ازبین دندون هام غریدم گفتم:

-برو به اون رئیس بگو با بدکسی در افتادی! من به شغال ها باج اضافی نمیدم!

صندلی رو عقب کشیدم و با گام های بلند از اتاق زدم بیرون....

فصل اول (دلربا)

درحالی که ناخنم زیر دندونم می جویدم! با لبخند به مهران نگاه میکردم که حرصی تر شد گفت:

-دلربا با توام!

ناخونم از زیر دندونم بیرون کشیدم و با لبخند گفتم:

-دارم گوش میدم!

-د گوش نمیدی عزیز من! دلربا میفهمی ما چکار کردیم؟! دستام روی میز قلاب کردم و بهش زل زدم گفتم:

-اره متوجه ام! ما کلاهبرداری کردیم! ولی چاره چیه؟! به سمت اومد دستاش دو طرف میز گذاشت و خم شد سمت و اخم کرد گفت:

-دلربا چاره چیه؟! بعد این همه سگ دویی تازه میگی چاره چیه؟! تکیه ام به صندلی چرخ دارم دادم و دستم توی هوا تکان دادم گفتم:

-میدونی مهران گیج شدم!

دستاش برداشت و داخل جیبش فرو کرد و ابروهاش بالا داد گفت:

-چه عجب یه بار گیج شدی!؟!

-گیجیم به خاطر اون نیست که توی مغز تو داره رژه میره! بیشتر گیجی من اینکه که چطور وارد زندگی رادین بشم!

دستاش به حالت دعا روبه آسمان گرفت گفت:

-خدایا به این دختر یه عقل درست حسابی بده! به من یه صبر اعطا بفرما!

روبه به من کرد گفت:

-آخه دختر تو چرا متوجه نیستی؟! دارم میگم بهت رادین صدر نفوذ ناپذیر نمیتونی جذبش شی!

چشم ابروی بالا انداختم گفتم:

-اینو دیگه باید به من بسپاری! گفتمی ساعت چند مهمونیش؟! سری برام تکان داد گفت:

-فقط، فقط حرف خودت....باشه هرکاری که دلت میخاد انجام بده...ساعت 8 فقط دلربا لطفا خودت معرفی نکن...متوجه ای که؟!!

دستم روی میز گذاشتم و بلند شدم و لبخندی به عنوان موفقیت زدم گفتم:

-متوجه ام! تو فقط سهام شرکت جدیدم چک کن...

سری تکان داد گفت:

-خدا به خیر بگذرونه! من که رفتم...فعلا....

از اتاق رفت بیرون...به سمت بالکن رفتم....و درشیشه ی را باز کردم و زیر لبم آروم زمزمه کردم:

-این تازه اول راه رادین صدر

با صدای بلند زدم زیر خنده!

.....

آماده شده بودم! خودم داخل آینه برانداز کردم! پوست سفیدم که به هیچ کرمی نیاز نداشت... ابرو هام که حالت پهنی داشتن... چشم های کشیده به رنگ آبی..... دماغ کوچکم بدون هیچ عمل جراحی.... لب های غنچه ایم.... موهای مشکی ام یا بهتر بگم خرمایی رنگ لختم را باز گذاشته بودم! لباس سبز آبی بلندم که آستین هاش حریر بودن.... و روی قسمت بالای لباس سنگ کاری کار شده بود.... یه آرایش ملایم برام کافی بود....

وسایلم برداشتم و از خونه زدم بیرون.... راننده در برام باز کرد.

روی صندلی عقب جا گرفتم... راننده سریع نشست و به سمت مهمونی صدر رفت....

بلاخره رسیدیم.... راننده در برام باز کرد. از ماشین پیاده شدم.

نگاهم دور تا دور عمارت صدر چرخندم.... بی جهت نبود که میگفتن عمارت صدر زیباترین عمارت.... فواره های آبی که در حال کار بودن.... مجسه های زیبا که در گوشه کنار حیاط عمارت قرار داشتن.... استخر بزرگی که گوشه ی حیاط قرار داشت.... و سنگ ریزه های که در خروج و در ساختمان عمارت بهم وصل میکرد....

درخت های کاج که به زیبایی شکل بهشون داده بودن.

به سمت عمارت رفتم... مستخدمی که دم در ورودی قرار داشت. سری تعظیم کرد و درباز کرد.... مستخدم زنی به سمتم اومد و کیفم و پالتوم ازم گرفت رفت..

یکم لباسم جمع کردم. نگاهی به مهمون های حاضر انداختم. دنبال یه آشنا بودم! دلم تنها بودن رو نمیخواست چشم هام روی دختری قد بلند که موهای طلایی رنگش را باز گذاشته بود ثابت موند بلاخره پیداش کردم. چقدر دلتنگش بودم! مگه میشه دلربا غافلگیر بشه! من حتی از قبل میدونستم این گمشده به مهمونی میاد.. آروم به سمتش قدم برداشتم.

پشت سرش ایستادم. دستم روی شانه اش گذاشتم که یکم جاخورد. و برگشت سمتم... اول ناباوارانه نگاهم کرد. با لبخند گفتم:

- نمیخای سلام کنی دوست دوران بچه گی؟

به سختی پلک زد و بدون حرفی در آغوشم گرفت.. زدم زیر خنده گفتم:

- دختر یواش استخون هام خرد شدن

از آغوشم فاصله گرفت. بازو هام گرفت.. و اجزایی صورتم از نظر گذرانده نوز باورش نشده بود زمزمه وار گفت:

- دلربا؟!!

- جانم

- باورم نمیشه این تویی؟!!

پلک هام باز بسته کردم گفتم:

- اره

دوباره در آغوشم گرفت و با بغض گفت:

- باورم نمیشه! بعد ده سال بلاخره دیدمت! نمیدونی چقدر دلتنگت بودم!

برای اینکه یکم اذیتش کنم گفتم:

- میگم دنیا فین فینت از رو لباسم جمع کن!

از آغوشم فاصله گرفت و با مشت زد توی بازوم گفت:

- خاک برسر احساسات که آدم بشو نیستی!

خندیدم گفتم:

- چه ربطی داشت الان؟

- بعد ده سال دوری بجای اینکه بگه دوست عزیزم حالت خوبه! میگه فین نکن روی لباسم

- خب راست گفتم دوست احمق تر از جان

بربر داشت نگاهم میکرد خنده ام اوج گرفت. گفت:

- خدا نکشتت دختر که آدم بشو نیستی!

کنار گوشش آرام گفتم:

-حالا من آدم بشو نیستم درست! توچی تو درست شدی؟

ازش فاصله گرفتم... با لب های برجیده اش گفت:

-نچ!

-گفتم تو آدم نمیشی!

-دلربا نمیدونی چه جیگرای اینجاست!

متعجب گفتم:

-جیگر؟!

سرش تکان داد با لبخند گفت:

-اره جیگر!

سری برایش تکان دادم گفتم:

-هنوزم همونی که میشناسم!

خندید گفت:

-شوخی میکنم! دیگه خانوم دکتر شدم این کارا برام افت

داره اجی؟!

-این چه لهجه یه که داری؟

-به زبان کوچه بازاری حرف زدم!

-دیونه!

صدای دست جمعیت باعث شد به عقب برگردم....پسری قد بلند

...با هیکلی مناسب داشت پایین می اومد...شک نداشتم که

این رادین صدر....بلاخره پایین اومد و کنار پله ها

ایستاد و رو به مهمان ها کرد. ازاین فاصله کم میتونستم

دقیق چهره اش را برانداز کنم!

صورت بیضی شکلی داشت...چشم های نسبتا درشتی ولی ن زیاد

درشت...دماغ متوسطی که به صورتش می اومد...لب های خوش

فرمی که زیبایی چهره اش چند برابر کرده بود! و ته ریشش

باعث جذابیت صورتش شده بود.

چشم هاش مشکی بود....پس بیخود نبود همه ازش تعریف

میکردن!

باصدایی رسا رو به مهمان ها گفت:

-دوستان عزیز خوش اومدید من زیاد اهل حرف زدن نیستم
...پس امیدوارم مهمونی خوش بگذره!

بعد از سخرانی کوتاهش به سمت چندتا پسر رفت!

-لامصب روز به روز جذاب میشه!

به سمت دنیا برگشتم و نگاهش کردم! درحالی که به دنیا
خیره شده بودم! به فکر فرو رفتم.

دنیا دوباره گفت:

-جذاب نشده؟! خیلی خب بابا جذاب نشده چرا اینطور نگاه
میکنی! حالا من یه حرفی زدم!

ازبس فک میزد و چرت پرت می گفت زدم زیر خنده و تمام
افکارم بهم ریخت.

ابروهاش داد بالا گفت:

-عجبا دیونه هم شدی خواهر؟!!

سری تکان دادم براش گفتم:

-دنیا بجای این چرت پرت ها یکم از خودت بگو؟!!

درحالی که به سمت یه میز دو نفر میرفت منم پشت سرش راه
افتادم گفت:

-بابا دوسال پیش فوت کرد...مامان هم پارسال بازنشسته
شد...فکرکنم یادته که مامانم معلم بود!

هر دو صندلی هارا عقب کشیدیم و نشستیم ...ادامه داد:

-آرمان هم که شرکت بابا را اداره میکنه! کلا یه زندگی
آروم داریم ...تو چه خبر؟

دستم زیر چانه ام گذاشتم و آهی کشیدم گفتم:

-میدونی که مامان بابا فوت کردن....بعد از اونم رفتم
دنبال درس خوندن ...مونا که داره درس میخونه میخاد بره
رشته پرستاری...آرین هم داره معماری میخونه....منم
اداره شرکت های بابا را به دست گرفتم

-یادمه مرگ عمو و خاله بعد اون اتفاق از اون محله رفتید! هرچی بابا دنبالتون گشت پیداتون نکرد....دلم برات یه ذره شده بود!

-رفتیم پاریس پیش اون داییم.....پنج سال که برگشتیم...تا الانم اداره کارخانه ها دست داییم بود! -که اینطور!

-نگفتی اینجا چه کار میکنی؟

-رادین دوست پسر دوستمه...از طرف دوستم دعوت شدم. متعجب سری تکان دادم

پس رادین صدر دوست دختر داشت.یک نقطه ضعف دیگه! زیر چشمی نگاهم به رادین دوختم...داشت باچندتا پسر می گفت می خندید...چراغ های سالن خاموش شد و نوری ملایم وسط سالن پخش شد.

الان وقتش بود رو به دنیا گفتم:

-دنیا جان من برم تا سرویس بهداشتی

-باش گلم

بلندشدم...به سمت جایی که رادین ایستاده بود رفتم.ازعمد کنارش گذشتم و تنه ی محکمی بهش زدم که محتوای لیوان داخل دستش روی لباسش ریخت...سعی کردم لبخندم پنهان کنم...خودم نگران نشان دادم به سمتش برگشتم و بانگرانی گفتم:

- ای وای چی شد؟

درحالی که نگاهش به لباسش بود با عصبانیت گفت:

-خانوم هواستون کجاست؟

صورتتم کنار گوشش بردم و آرام گفتم:

-پیش تو!

سرش تند بالا آورد نگاهم کرد...لبخندی زدم! هنوز داشت با اون نگاه بی تفاوتش نگاهم میکرد! نگاهش به چشم هام بود! تمام حيله ام به کار بردم! و لبخند عشوه گرانه ی زدم گفتم:

-نمیخاید حرفی بزنید؟!
پوزخندی زدگفت:
-میخای بگی که عمدی نبود؟
شانه ی بالا انداختم گفتم:
-نمیدونم!
-تاحالا ندیدمت! کی شمارا دعوت کرده!
حالا باید چی می گفتم؟! یکم فکر کردم گفتم:
-از طرف دوست دوست دخترتون!
یه تای ابروش داد بالا گفت:
-که اینطور!
مکثی کرد ادامه داد:
-نمیخاید بابت این اتفاق معذرت خواهی کنید؟!
-گفتم که عمدی نبود!
سرش نزدیک آورد گفت:
-منم خیلی کارها میتونم بکنم و بگم عمدی نبود!
خودم عقب کشیدم و اخمی کردم گفتم:
-فکرنمی کنید این نوع حرف زدن برای آدمی مثل شما مناسب نیست؟!
پوزخندش بیشتر روی لبش کش اومد گفت:
-نه!
نگاهی بهم انداخت و از کنارم گذشت....پس راست بود...رادین صدر نفوذ ناپذیر بود! عصبی شدم از دست خودم!
کاش اینطور پیش نمیرفتم! لباسم جمع کردم که داخل پاهام گیر نکنه! باحرص به سمت دنیا رفتم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم!
دنیا نگاهم کرد گفت:

-چیزی شده؟ چرا عصبی هستی؟
سعی کردم دنیا را بپیچونم گفتم:
-هیچی یکم اوضاع شرکت بهم ریخته!
-آهان!
خوشبختانه دیگه دنیا سئوالی نپرسید! نگاهم به ساعت گوشی
ام انداختم 10 شب بود!
وقت رفتن بود! باید یه فکر اساسی میکردم...بلندشدم و
روبه دنیا کردم گفتم:
-دنیا جان من باید برم از دیدنت خوشحال شدم
کارت مخصوص ام که شماره تلفنم روش نوشته بود رو به طرفش
دراز کردم گفتم:
-این شماره تماس منه
ازدستم گرفتمش و به سمتم اومد درآغوشم گرفت و فاصله گرفت
و باخنده گفت:
-نترس دیگه ولت نمیکنم!
خندیدم گفتم:
-خوبه! خداحافظ عزیزم
-بسلامت گلم
به سمت درخروج رفتم و به مستخدم گفتم وسایلم بیاره!
منتظرایستادم. داشتم نگاه تابلوی که کنار درخروج بود
میکردم!
-به این زودی دارید میرید؟!
روی پاشنه پا چرخید و نگاهش کردم! پس دم به تله داد!
لبخندی زدم گفتم:
-بله! آخه اینجا که کسی منو تحویل نمیگیره!
دستاش داخل جیبش فرو برد و نزدیکم شد گفت:
-آدم عجیبی به نظر میرسی!
-واقعا؟!

-خودت معرفی نکردی؟!

-من دلربام!

دستم به سمتش دراز کردم.دستم فشرده گفت:

-من رادین هستم

خوشبختم

به تکان دادن سری اتکفا کرد....مستخدم به سمت اومد
وسایلم به سمتم گرفت....ازش گرفتم و پالتوم تنم کردم
رادین سرتاپام برانداز کرد و پوزخند زد گفت:

-همیشه توی مهمونی ها شال سرتون؟!

-بله ! چطور؟!

-همینطوری!

-خب بابت مهمونی ممنونم به امید دیدار

عقب گرد کردم.دستم به سمت دستگیره ی طلایی رنگ بردم.قبل
ازاینکه دستگیره رو به سمت خودم بکشم....صداش شنیدم:

-پس منتظر دیدار بعدی باشم.

پوزخندی زدم.پس اونقدرهم سخت نیست....برگشتم سمتش و
لبخندی زدم گفتم:

-چرا که نه! حتما!

کارتم از کیفم بیرون کشیدم! و به سمتش دراز
کردم....ازدستم گرفتش و نگاهی به کارت انداخت گفت:

-تماس میگیرم!

-خوبه! شب خوش!

سریع از خونه زدم بیرون.....یک قراری نشونت بدم رادین
صدر که مادرت تا آخر عمر به عزات بشینه!

به سمت ماشین رفتم.راننده در باز کرد...روی صندلی عقب
جا گرفتم....خسته بودم! سرم به صندلی ماشین تکیه دادم.

اینکه روزها مردانه بجنگی شکی نیست! ولی شب ها چی
میتونی با دردهات باز مردانه بجنگی؟!

گاهی مواقع از خودم از زندگیم خسته میشم! دلم یک خواب ابدی میخاد!

ولی گاهی مواقع هم فکر میکنم باخودم میگم مرگ باز آخرین راه؟!

من دلربام....جاذدن و خسته شدن توی کارمن نیست!

-خانوم رسیدیم!

آروم چشمم باز کردم...ازماشین پیاده شدم....چراغ های ویلا خاموش بود.درحالی که پام باخودم میکشیدم به سمت استخر رفتم.

لبه ی استخر نشستم.کفش هام پرت کردم.کناری پاهام داخل آب گذاشتم...سرمای آب تا عمق استخونم حس کردم....دستم دوطرفم تکیه دادم.و به آسمان خیره شدم.پراز ستاره بود!

یعنی ستاره من کدوم بود؟! یعنی منم ستاره‌ی داشتم؟! هووف یعنی ممکن بود منم یه روز زندگی داشته باشم!

وجدانم به صدا دراومد گفت:

-هه دلربا آخه کی باتو ازدواج میکنه!

پوزخندی رو که روی لبم نشسته بود رو به خوبی حس میکردم....هی خدای من! حکمتت شکر!...با بی حالی بلندشدم و به سمت خونه رفتم.

.....

-خانوم سرمد این قرارداد های شرکتاینم سهام شرکت رادین صدر

درحالی که داشتم اوراق هارا بررسی میکردم گفتم:

-مچکرم! میتونی بری!

منشی ام رفت....سرگرم پرونده هاشدم....تقه ی به دراتاقم خورد....درحالی که مشغول بودم گفتم:

-بیا تو

در باز شد مهران وارد شد و باخوشرویی گفت:

-خانوم رئیس حالتون چطور؟

نگاهش کردم خندیدم گفتم:
-مرسی خوبم! چه خبرا؟!
روی صندلی نشست گفت:
-بی خبر مهمونی چطور بود؟
-خوب بود!
-اخبار شنیدی؟
-نه امروز سرم شلوغ بود چیزی شده؟
-بهتر خودت نگاه کنی!
روزنامه رو به سمتم گرفت....امکان نداشت! رادین صدر
شرکت منو زیرسئوال برده بود؟! اونم به جرم کلاهبرداری؟
-سهامدارا صداشون دراومده!
روزنامه رو باحرص مچاله کردم! دندون هام روی هم سابیدم
گفتم:
-مهران من اینو میکشم!
مهران دستی به ته ریش کشید و به یه نقطه خیره شد گفت:
-نیازی به کشتن نیست!
خودکار توی دستم فشردم....نگاهش به سمت گرفت گفت:
-بهتر باهاش رودر رو شی!
نگاهم به نقطه ی دوختم....بازدمم باحرص خالی کردم. و سعی
کردم یکم آروم باشم....آرنج هام روی میز گذاشتم
....سرم بین دستام گرفتم....گفتم:
-هنوز زوده! باید منتظر اولین قدم از جانب اون باشم!
-اگه نیادچی؟
سرم بلند کردمسرم ازحصار دست هام جدا کردم....و
بهش خیره شدم گفتم:
-تا حالا به کارهای که انجام دادم شک داری؟
با تردید گفت:

-نه ولی!

-ولی چی؟

توی مبل جابه جا شد گفت:

-دلربا این بازی که تو انتخاب کردی خیلی خطرناک! زندگی رمان نیست! به فرض محال رادین کشتی! بعدش چی؟! میتونی پشت اون میله های زندان بمونی؟! یکم فکرکن! سعی کن تصمیمی بگیری! که فردا برات پشیمونی برات نیاره!

درحالی که با خودکارم بازی میکردم گفتم:

-نه! قصد کشتنش ندارم!میخام یه ضربه بزرگ بهش بزنم....ضربه ی که تا آخر عمرش هم نتونه فراموش کنه!

یه تای ابروش داد بالا و با تعجب گفت:

-چه ضربه ی؟

-به موقعه اش میفهمی!

صدای موبایلم بلند شد....نگاه صفحه گوشی انداختم....شماره ناشناس بود....با دو دلی جوابش دادم:

-بله ؟

-خانوم سرمد؟

-بله خودم هستم ...

-رادین صدر هستم

ابروهام ناخداگاه پریدن بالا....رادین! پوزخندی گوشه لبم نشست ...مهران لب زد گفت:

-کیه؟

دستم به نشانه سکوت جلوش گرفتم....بلند شدم از روی صندلی به سمت پنجره بزرگ اتاقم رفتم و به نمای شرکت خیره شدم....

-دلربا خانوم!

به خودم اوادم گفتم:

-جانم!

- فکر کردم قطع کردید؟
- نه هستم! آخه یکم تعجب کردم
تک خنده ای کرد گفت:
- بابت چی؟
- بابت این غافلگیری زیبا!
- تماس گرفتم که بگم با یه شام دو نفره موافق اید؟
هه پس آقا دم به تله داد.... آفرین رادین من همین میخام
سعی کردم لحن حرف زدتم هیجان داشته باشه! گفتم:
- چه چیزی بهتر از این! با کمال میل قبول میکنم!
- کجا پیام دنبالتون؟
- نیازی نیست! فقط آدرس بگید خودم میام
- پس براتون اس میکنم! روزخوش
- مرسی... همچنین.... خدانگهدار
تماس قطع کرد.... باخنده سمت مهران برگشتم.... باتعجب
نگاهم میکرد! طاقت نیاورد گفت:
- چی شده دلربا؟
- نتونستم.... جلوی هیجانم بگیرم.... با خوشحالی گفتم:
- رادین صدر بود!
- چی؟
- دادنزن دیونه!
- توچی گفتی دلربا؟ رادین باتو الان حرف زد؟
چشم هام به معنی اره باز بسته کردم....
چشامش گرد کرد.... هنوز باورش نشده بود! قدمی به سمتش
برداشتم.... دستی جلوش تکان دادم گفتم:
- مهران حالت خوبه؟

به خودش اومد... پارچ آب برداشت برای خودش آب ریخت... یکسره آب سرکشید... واه این چرا همچین میکنه؟! لیوان روی میز کوبید... آب دهنش قورت داد گفت:

-دلربا... باید ازت ترسید!

اینبار نوبت من بود که با چشم های گرد شده ام نگاهش کنم! از کوره در رفت گفت:

-آخه من چقدر باید حرص کارهای تورو بخورم! اگه رادین بفهمه توکی هستی! میدونی چه بلای سرت میاره؟

-هیچ بلای سرم نمیاره!

-تو ازکجا اینقدر مطمئنی؟

-چون من قصد ازبین بردن اون دارم.... این یادت نره!

با دستاش روی پاش کوبید و بلند شد گفت:

-من دیگه نمیدونم باید چی بگمت... مشاورتم ولی اندازه یه مشاوره کوچک پیش از ارزش ندارم...

کیفش برداشت... اخم ظریفی بین ابروهای پرپشت مردونه اش نشست گفت:

-دلربا خانوم این تو اینم رادین صدر...

انگشت اشاره به سمتم گرفتم درحالی که تکانش می داد گفت:

-فقط لطفا نیای بگی مهران چکارکنم!

انگشتش انداخت و عقب گرد کرد از اتاق زد بیرون... هاج واج... به رفتن مهران نگاه کردم! از عصبانیت دوست داشتم جیغ بکشم... یعنی چی! اینا داشتن چی می گفتن؟! چرا اینقدر نه داشت می اومد!

روی مبل نشستم... از عصبانیت نفس نفس میزدم... داغ کرده بودم!

برای خودم آب ریختم... یکسره آب بالا کشیدم... باعث شد از داغی دلم کاسته بشه!

دیگه مغزم به هیچ جا قد نمی داد...

بدون درنگ وسایلم برداشتم از اتاق زدم بیرون... منشی بلند شد... به سمتش رفتم گفتم:

-تموم قرارم لغو کن!

-چشم!

از شرکت زدم بیرون....سوار ماشین شدم....ماشین به حرکت درآورد....افکارم بهم ریخته بود....نمیدونستم مسیرم کجاست؟!

صدای بابا توی گوشم اکو شد:

-دخترم توی زندگیت هیچ وقت کم نیار

فرمان ماشین داخل دستم فشردم....از اعصابانیت زیادی....جیغ کشیدم....داد کشیدم:

-خدایا...بسته!

دوست داشتم خودم نابود کنم....پام روی پادال گاز فشردم....یک لحظه تصویرآرین و مونا جلوم نقش بست....

ماشین کنار اتوبان متوقف کردم.سرم روی فرمان گذاشتم....هق هق ام سکوت ماشین شکست....چقدر باید تحمل میکردم؟! چقدر باید می ریختم توی این دل لامصب؟! بابا منم گنجایشی داشتم!

تموم لحظه های زندگیم بانفرت پر شده بود! اون لحظه های که باید منم مثل دوستام عاشق میشدم....عاشق نشدم! چرا؟! مگه فرق من چیه؟! چون که دلربام؟ چون که از موقعی که فهمیدم اطرافم چه خبر باید مثل خانوم ها رفتار میکردم?!

من حسرت های زندگیم چال کردم....کجا؟...توی قلبی که پر از درد....

سرم بلند کردم....خودم داخل آینه نگاه کردم....هه تموم ریملم پخش شده بود....دستمال کاغذی رو برداشتم....صورتم پاک کردم.

ماشین روشن کردم...ازجاکنده شد.

کجارا داشتم برم؟ اصلا توی این دنیا جایی هم بود که من برم؟!

با ریموت در عمارت باز کردم.... ماشین پارک کردم... پیاده شدم... پاهام به سختی باخودم میکشیدم.... کیفم روی زمین میکشیدم....

به سمت پله های جلوی در ورودی عمارت رفتم... پام روی اولین پله گذاشتم... که یک لحظه چشم هام سیاهی رفت... دستم به نرده گرفتم... ولی تعادلم نمیتونستم حفظ کنم.... فقط یک لحظه دستم از روی نرده سر خورد و دیگه هیچی نفهمیدم..

فصل دوم (رادین)

به عکس های مقابلم نگاه کردم.... منم بازی کردن رو خوب بلد بودم....

دانیال-قربان!

سرم بلند کردم... لبخندی زدم! دانیال متعجب نگاهم میکرد! -چیه دانیال؟

-قربان میخاید چکار کنید؟

ازپشت میزم بلند شدم! دستام روی میز گذاشتم و مایل شدم سمت میز... دهن کنجی کردم گفتم:

-همون کاری رو میکنم که اون میخاد....

-قربان ولی اون ...

-نترس! فقط یه بازیه

ازپشت میز بیرون اومدم... پشت سرش ایستادم... دستم روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-آفرین پسر!

بدون معطلی از اتاق کارم زدم بیرون.... به سمت حیاط عمارت رفتم... آروم روی سنگ ریزه های داخل حیاط قدم میزدم... به فکر فرو رفتم... پس قصدش بازی کردن بود! نمیدونست من رادینم... بازی کردن با من یعنی مرگ! هرکس بخاد با من بازی کنه! باید تاوان پس بده!

تاوانش هم بد باید پس می داد.... دستم توی جیب شلوارم فرو کردم... موبایلم در آوردم... شماره دلربا رو گرفتم... ولی جواب نداد... یعنی پشیمون شده؟!

شانه ی بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-به درک

به سمت استخر رفتم....بالا سر استخر ایستادم...نگاه آب داخل استخر کردم....عکس دختر بچه ی داخل آب نقش بست! سنگی برداشتم و داخل استخر پرتاب کردم...تصویر دختر بچه از بین رفت...

-می ببینم که باز غرق گذشته شدی!

با صدای بابا جاخوردم....به طرفش برگشتمبا لبخند نگاهم کرد....ناباورانه گفتم:

-بابا!

-جانم!

به سمتش رفتم در آغوش کشیدمش....از آغوش فاصله گرفتم گفتم:

-کی اومدید؟

تک خنده ای کرد گفت:

-ده دقیقه میشه اومدم....باز به چی فکر میکردی؟!

دستم داخل جیب های شلوارم فرو بردم....و سرم به طرفی چرخندم و آروم گفتم:

-دلربا

صدای نفس عمیق پدرم شنیدم....نگاهم به سمتش چرخندم! لبخند تلخی زد گفت:

-پسرم توی این دنیا همیشه یه چیزهای ازت گرفته میشه!

-دلربا هرچیزی نبود! شما هم خوب یادتون! من عاشقش بودم! بابا چرانمیخایی بگی چی به سر عمو اومد؟

-به موقعه اش میگم!

کلافه شدم و عصبی شدم گفتم:

-موقعه اش کیه؟

-نمیخایی دعوتم کنی؟

-مثل همیشه حرف داری عوض میکنی!
دستش روی شانه ام گذاشت زل زد توی چشم هام گفت:
-زمانی بهت میگم که خود دلربا باشه!
باگیجی گفتم:
-یعنی چی بابا؟
-صبر داشته باش پسرم!
شانه ام فشرد...لبخند محوی زد
کنار کشیدم...بابا به سمت خونه رفت..
روی مبل نشستیم...مستخدم قهوه را جلویمان گذاشت
رفت....پدرم فنجان قهوه را برداشت....دستاش دورش حلقه
کرد...و به بخارهای قهوه تلخ خیره شد و آروم لب هاش
تکان داد گفت:
-میدونی پسرم! نمیخاستم گذشته پر درد بکشم وسط...ولی
تو هربار سعی میکنی گذشته پر دردم بیاری جلوی
چشمم..نمیدونم چی بگمت ولی تو دنبال چی؟! توی گذشته
پدرت دنبال چی میگردی؟
نگاهش به سمتم گرفت....پام روی پام گذاشتم تکیه به پشتی
مبل دادم و دستم پشت مبل گذاشتم و به عسلی وسط سالن
خیره شدم گفتم:
-دنبال دلربام! چی شد؟ چرا رفت؟! اصلا من چرا هیچ چیز از
عمو نمیدون...
بقیه حرفم خوردم...سریع توی جام جابه جاشدم رو به بابا
کردم گفتم:
-بابا نکنه این دلربای سرمد همون دلرباست؟!
پریدن رنگ صورت بابا را به وضوح دیدم با دستپاچگی گفت:
-چی میگی! دلربای سرمد کجا! اون دلربا کجا! فقط یه
تشابه اسمیه!
چشم هام تنگ کردم و شکاکی پرسیدم:
-مطمئینی بابا؟

فنجان دست نخورده قهوه اش را روی میز گذاشت و بلند شد و رو به من کرد گفت:

-سعی نکن دنبال دلربا بگردی؟!!

بلندشدم و مقابل بابا ایستادم و با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟! چرا نباید دنبالش بگردم؟! بابا تورو خدا این سکوت چندساله ات بشکن و یه حرفی بزن!

چشم های غمگینش به چشم های پر ازسئوالم دوخت گفت:

-پسرم! دلربا اگه بخاد خودش برمیگرده! سکوت منم یه روز شکسته میشه فقط بهم مهلت بده!

ازکنارم گذشت و به سمت درخروج رفت که گفتم:

-ولی من میخام الان این سکوت بشکنه!

دستش به سمت دستگیره ی طلایی در رفت ولی توی هوا متوقف شد که ادامه دادم:

-اینم بهتون قول میدم بزودی پیداش میکنم! حتی اگه باعث بشه قید خیلی چیزی هارا بزنم!

سرش به طرفم چرخند...لبخند تلخی زد! ولی این لبخند این سکوت چه معنی داشت؟!!

پدرم- امیدوارم یه روز که سکوتم شکست باعث ازبین رفتن رابطه ی پدر و پسری نشم

بدون اینکه منتظر جوابی از جناب من باشه! دربار کرد و مقابل چشم های حیرت زده ی من رفت!

هنوز هاج واج به رفتن بابا خیره بودم!

چنگی به موهام زدم و کلافه فریاد کشیدم:

-کافیه دیگه! کافیه!

خودم روی مبل پرت کردم...و دستام بهم قلاب کردم و مرتب با کف کفشم روی پارکت ضربه میزدم...از کلافگی و عصبانیت

زیاد مرتب پام تکان می دادم! نمیدونستم باید چکارکنم؟!!

دنبال چاره بودم! ولی خب چاره کار من کجاست؟! اصلا مگه

کار من چاره ی هم داشت؟! اگه این دلربای سرمد دلربای من

نیست! پس دلربا کجاست؟! آخه مگه چند نفرتوی ایران شرکت

داروسازی دارن! اصلا عمو چی شد؟! چرا بابا هیچ وقت حرفی ازشون نزد؟! اونقدر غرق بازی های بچه گانه با دلربا بودم که هیچی ازش نمیدونستم جزء یک اسم!

مستخدم به سمتم اومد و تلفنم به سمتم گرفت گفت:

-قربان گوشیتون داره زنگ میزنه!

گوشی رو از دستش گرفتم رفت....مامان بود...بدون معطلی جواب دادم:

-سلام مامان

-سلام پسرم خوبی؟

-مرسی جانم کارم داری؟

-رادین جان امروز خونه عمو یاسرت مهمونیم! گفتن حتما توهم بیای

کلافه گوشی رو جابه جا کردم....گفتم:

-مادر من صد دفعه گفتم منو قاطی این خاله زکی ها نکن!

-واه خاله زکی کجا بود مادر؟! بده میخام روحیه ات عوض شه؟

پوزخندی صدا داری زدم گفتم:

-روحیه؟! بهتر بگی میخام اون میترا رو بهت قالب کنم!

-این حرفا چیه؟! بده میخام سرسامون بگیري؟! درضمن کی بهتر از میترا؟! یه دختر آروم و خوب و البته سربه زیر

-من اگه بخام ازدواج کنم...ازدواج میکنم..شماها هم نمیخاد زیاد نقشه بکشی...بذار حرمت ها حفظ شه

-رادین چرا همچین میکنی؟

-متاسفم مامان ولی کاردارم

-هروقت حرف آینده ات میشه میگی کار دارم...باشه برو سلامت

تلفن قطع کردم...روی عسلی پرتش کردم.

"هرشب تورا تصور میکنم!

به راستی تو قابل تصویری؟!!

هرشب قبل از خواب یه توی فکر میکنم

که به من فکرنمیکنی"

فصل اول (دلربا)

باسوزشی داخل دستم چشم هام باز کردم....تصویر شخصی که
مقابلم بود تار میدیم..چشم هام باز بسته کردم....حالا
درست می دیدم....شخص مقابلم لبخند زد گفت:

-حال بیمار من چگونه؟!!

باصدای ضعیفی گفتم:

-من کجام؟

خندید گفت:

-بهش میگن بیمارستان!

سکوت کردم و فقط نگاهش کردم...باهمون چهره شادش ادامه
داد گفت:

-من دکتر امیرحسین مقدم هستم ...

خودم به سمت بالا کشیدم و روی تخت نشستم...متعجب نگاهم
کرد گفت:

-چرا بلند شدی؟!!

به چشم های مشکی رنگش زل زدم...سوزن سرم از دستم بیرون
کشیدم که گفت:

-خانوم سرمد...

دستم روی رگم گرفتم که خون قطع شه...همینطور که نگاهم
بهش بود گفتم:

-خوشم از این قرطی بازی هانمیاد! من حالم خوبه!

از تخت او مدم پایین به سمت در رفتم که صداش شنیدم:

-اولین بیماری هستی که اینقدر تخس هستی

به سمتش برگشتم و پوزخندی زدم گفتم:

-تخس؟! بهتر بگید لجباز!

به سمت اومد... کنارم ایستاد... روبه رواش ایستادم... به دستم اشاره کردگفت:

-حالتون بد میشه!

-حال من با این چیزا بد نمیشه!

دستش داخل جیبش فرو برد و یه کارت ویزیت بیرون آورد و مقابلم گرفت گفت:

-فکرمیکنم نیاز داشته باشی با یه نفر هم صحبت بشی خوشحال میشم بیای مطب من.. شاید من بتونم کمکت کنم!

نگاهم به دستش گرفتم.... دو دل بودم! دلم به دریا زدم و کارت ازش گرفتم..... و بدون معطلی در باز کردم.... ازاتاق که اومدم بیرون سریع آراین و مونا به سمتم اومدن... مونا با نگرانی بازوم گرفت گفت:

-اجی حالت خوبه؟

لبخندی به اجبار زدم گفتم:

-حالم خوبه....

آراین نگاهش به پشت سرم دوخت گفت:

-آقای دکتر می تونیم خواهرم ببریم!

دکتر از پشت سرم اومد کنار.... و کنارم ایستاد... دست هاش داخل روپوشش فرو کرد و لبخندی زد گفت:

-اره... ایشون حتی حالش ازمنم بهتر!

نگاهم به چهره اش دوختم... یک چهره ای معمولی ولی جذاب صورتی گرد با پوستی گندمی.... چشم و ابروی مشکی..... و دماغی معمولی که به صورت گردش می اومد... و لب های ظریفش...

-اجی!

سرم به طرف مونا چرخندم گفتم:

-جونم؟

-بریم؟

دوباره سرم به طرف دکتر چرخندم ولی نبودش... آراین به سمت اومد و بازوم گرفت و گفت:

-بریم عزیزم!

به طرف در خروج راه افتادیم! گاهی مواقع یه جای از زندگی بدون اینکه متوجه بشی به یه بن بست برخورد میکنی! یه بن بست که هرکاری میکنی راه فرار نداری!

روی صندلی عقب جامیگیرم... سرم به شیشه تکیه میدم... و به خیابان ها خیره میشم!

دلم یه تنوع می خواست از اون تنوع های که همه ی زندگیت عوض میکرد!

روبه آراین گفتم:

-نگه دار!

آراین برگشت سمت و متعجب نگاهم کرد دوباره برگشت به روبه رواش خیره شد و به رانندگی اش ادامه داد گفت:

-دیونه شدی؟! توی این بارون میخایی کجا بری؟

مونا سرش به سمت چرخند و با چهرهی غمگینش گفت:

-عزیزم یکم بفکر حال ماهم باش! بخدا مردیم از نگرانی!

بغضی به گلوم چنگ زد! نمیدونستم این بغض ناشی از چیه؟! باصدای بغض دار گفتم:

-آراین منو ببر سرمزار مامان بابا

ازآینه نگاهم کرد... سکوت کرد... میدونستم! روی حرف من حرف نمیزنه! چشم هام بستم! صدای بارش باران که به شیشه برخورد میکرد رو به خوبی میشنیدم! قطرهی اشک روی گونه ام سرخورد!

هرچندکه قوی باشی و با زندگی مبارزه کنی! بازم یه جای کم میاری! مگه یه زن یا یه دختر چقدر توان داره؟! چقدر میتونه بریزه تو خودش و دم نزنه!

کاش یه جای بود که هروقت کم می آوردی! بدون هیچ حرفی اونجا می رفتی و دور ازچشم انسان ها برای چندوقت استراحت میکردی!

این روزا باید سنگ باشی که ببینی و دم نزنم!

با متوقف شدن ماشین چشم هام باز کردم...چه خوب بود که خواهر برادرم سکوت کرده بودن....دیگه عادت های من رو به خوبی از بر بودن میدونستن فقط در آرامش میتونم یکم آروم بشم!

درماشین باز کردم...باران نم نم می بارید....صدای مونا را شنیدم:

-دلربا بذار پیام باهات!

آرین زودتر از من به حرف اومد:

-بذار تنها باشه!

چه خوبه که برادرت توی هرشرایطی درکت کنه! بیخود نبودکه تمام زندگیم فدایی اون ها کرده بودم! چون لیاقت داشتن! آروم قدم برداشتم...سکوت سنگین بار قبرستان دوست داشتم! برعکس همه ی کسانی که از مرگ فراری بودن! برعکس من مشتاق مردن بودم!

چه راحت به خواب ابدی رفته بودن! زن و مرد،پیر،جوان و بچه همه اسیر این خاک بودن...

کاش وقتی دلتنگ میشدیم یه قطاری بود سوارش میشدیم و برای یک ساعت میرفتیم و اون عزیز از دست رفته رو ملاقات می کردیم...

بالا سر دو مزار ایستادم....چه اسم هاشون خود نمایی میکردن..

مهرداد سرمد و ماندانا سرمد...زود بود برای رفتن پدر مادرم...

آروم کنار مزار زانو زدم...باران خاک های روی مزار رو شسته بود!

دستم روی نوشته های سنگ مزار مادرم کشیدم...بغصی به گلویم چنگ زد...

شروع کردم حرف زدن با سنگ مزار:

-سلام مامانی! خوبی؟ جات راحت؟! میدونی مامانی دست خودم نیست هروقت به تو میرسم میشم یه بچه ی 5ساله خنده داره

نه؟! مامانی یادته شب ها وقتی کابوس می دیدیم می اومدم
توی بغلت می خوابیدم؟!

زهر خندی زدم ادامه دادم:

-توهم موهام نوازش میکردی میگفتی وروجکم چرا میترسی!
من که همیشه هستم؟!

بغضم شکست و زدم زیرگریه:

-پس الان کجایی مامانی؟! کجایی ببینی از ترس کابوس های
هرشب نمی خوابم! کجایی ببینی بزرگ شدم ولی هنوزم شب ها
دلم میخاد به یه آغوش پناه ببرم!

دماغم بالا کشیدم... صورتم از نم نم بارون خیس شده بود!

-میدونم ... الان میگی باید قوی باشی ... ولی مامان چقدر
قوی باشم؟ اصلا حال روز منو می ببینی؟! هیچکس ندارم که
سنگ صبورم باشه! مامانی دخترا فقط دلشون به مامان هاشون
خوشه! چندسال که ریختم تو خودم ولی دیگه امروز نمیتونم!
صبرم لبریز شده!

مامانی روزهای که باید بودی ... نبودی! دلم میخواست کنار
اولین دل دردم باشی! مثل همه ی مادرا شکمم نوازش کنی!
بگی چیزی نیست دخترم! توی سخت ترین لحظه های زندگیم جای
خالیت همیشه حس کردم....

صورت خیسم که اثر بارش باران و اشک هایم بودن و باهم
مخلوط شده بودن را پاک کردم.... حق ام سکوت قبرستان
را شکسته بود زهر خندی زدم گفتم:

-مامانی انتقام همه این حسرت هام میگیرم...

روی سنگ مزارش ب*و*س*ه ی زدم بلند شدم.... سرم بالا گرفتم
و آسمان ابری خیره شدم..... چشم هام بستم.... قطره های
باران صورتم نوازش میکردن.... حالا بیشتر قبل مصمم شدم تا
انتقامم بگیرم.

.....

روی صندلی نشستم ... به چشم های سیاهش خیره شدم... لبخندی
زد گفت:

-چشم هات ببند!

به حرفش گوش دادم... سرم به پشتی صندلی چسباندم و چشم هام بستم... صداش شنیدم:

- حالا هرچی که باعث میشه عصبی بشی و احساس ضعف کنی رو بگو

تصویر اون شب کذایی جلوی چشمم نقش بست... آرام شروع کردم به تعریف کردن اون شب...

- بابام یه شب سراسیمه وارد خونه شد و از برشکستگی یک شبه به مادرم خبر داد... مادرم اون شب تا صبح سرسجاده اش گریه میکرد... و از خدا کمک می خواست... هیچکس متوجه من نشد... منم تا صبح پا به پای مادرم اشک ریختم... خواهرم و برادرم خواب بودن... اون شب زود گذشت ولی برای منو مادرم دیر... فردا شب مهمون بودیم بیرون...

قطره ای اشک روی گونه ام سر خورد... اینبار با صدای بغض دار ادامه دادم:

- مادرم مونا و آرین به دایه شهزاد سپرد... منم با اونا راهی مهمونی شدم... موقعه برگشت از مهمونی یک ماشین تعقیب مان میکرد... تا اینکه جلوی ماشین بابا پیچید بابا کنترلش از دست داد و بخاطر بارش باران نتونست کنترل ماشین به دست بیاره و چپ کردیم... هنوز هوشیار بودم که صدای گلوله را شنیدم...

چانه ام لرزید و شروع کردم به گریه کردن...

- چشمت باز کن!

چشم هام باز کردم... دستمالی به سمتم گرفت... اشک هام پاک کردم... با چهره ای ناراحت نگاهم میکرد... جزء صدای هق هق من صدای نمی اومد...

- میدونم الان چه حالی داری! ولی خب گاهی مواقع مرور گذشته تلخ و عذاب آور... دیروز که بهم زنگ زدی و از گذشته ات و تصمیم های که داری حرف زدی... مصمم شدم که داستان گوش کنم... بنظرت رادین مقصر؟

باقاطیعت جواب دادم:

- اره اون مقصر!

- چرا فکر میکنی اون مقصر؟

-میدونی دیشب وقتی گفتم مقدم گفتم بگو امیرحسین...حالا به چشم دکترم نگاهت نمیکنم به چشم یه دوست نگاهت میکنم...امیرحسین اگه رادین مقصر نیست پس مقصر اصلی داستان زندگی من کیه؟

از پشت میزش بلند شد میز دور زدروی لبه ی میز نشست و بهم نگاه کرد لبخندی زد گفت:

-بهتر بگردی و مقصر پیدا کنی!

با لجبازی همیشگی ام نگاهش کردم گفتم:

-من میگم اونه!

-خیلی خب دختر خوب...مقصر اون خب چرا داری برای انتقام دست دست میکنی؟

-چون دنبال فرصتم!

-من این حرفت قبول ندارم! بنظر من تو دو دلی!

یه تای ابروم دادم بالا گفتم:

-اینو از چه لحاظ میگی؟

بهم اشاره کرد گفت:

-اینو از نگاهت میفهم!

نمیدونستم باید چی جوابشم بدم!

لعنتی به چشم هام فرستادم! امیرحسین چه خوب منو میفهمید!

-سکوتت نشان دهنده اینه که دو دلی...ببین دلربا...توی زندگیت هرتصمیمی که داری سعی کن اون تصمیم باعث ازبین رفتن چیزهای که داری نشه!

-مثلا؟

-خواهر برادرت...توتنها دوست من نیستی! خودت هم بهتر میدونی من به مراجعه کننده هام میگم دوست نه مریض!

...ببین دلربا این حس انتقام از 16سالگی باهات رشت کرده...حالا رسیدی توی یه سنی که اختیار زندگیت دست خودته و میتونی تصمیم بگیری! ولی دلربا تاحالا به این فکر کردی که با انتقام چی میشه؟ اره درسته آتیش درونت

شعله وره و منتظری زهرت به رادین بریزی تا این آتیش
12ساله خاموش شه! ... به عنوان یه دوست این کارت نمی
پسندم!

نگاه خسته ام بهش دوختم گفتم:

-پس باید چکارکنم؟

-من نمیدونم باید چی بگم؟! ازیه طرف انتقام فقط یه فکر
یچه گانه میدونم! از یه طرف همنمیدونم چی
بگم...خودت چی؟ خودت اصلا فکری داری؟

یکم فکر کردم گفتم:

-اره

-خب منتظرم بگو؟

-مردا اگه یکبار عاشق بشن و شکست بخورن بار دوم دیگه
عاشق نمیشن! و هیچ وقت نمیتونن سرپا بمونن و مهم تراز
اینها دیگه به هیچ مردی نمی تونن اعتماد کنن...میخام یه
ضربه بزنم به رادین که روزی هزار بار آرزوی مردن بکنه!
...شاید الان باز سرزنشم کنی! و برام یه راه چاره
بذاری...ولی امیرحسین نمیدونی شب ها از ترس کابوس سعی
میکنم نخوابم! هرانسانی باخودش خلوت میکنه و فکرمیکنه
ولی من حتی ترس فکرکردن هم دارم! هنوز شب ها دنبال یه
دختر بچه دو میزنم که آخرش به یک ماشین چپ کرده و کلی
خون میرسه! روزی هزار بار ازخودم می پرسم...چرا من؟ چرا
ازبین این همه آدم که خدا آفریده چرا من باید چنین
کابوسی ببینم؟ توهم اگه بودی بدون شک از مقصر این
اتفاقات متنفرمیشدی!

-من اگه بودم خوب فکرمیکردم و بعد دنبال مقصر اصلی
میگشتم. درمورد کابوس هات هم برات یه راه حل دارم!

متعجب گفتم:

-چه راه حلی؟

-امشب وقتی خوابیدی...و کابوس دیدی سعی کن نترسی...به
خودت تلیقن کن که من ازهیچی نمیتروسم. اگه بترسی کابوس
هات همیشه باهاتن...سعی کن موقع خواب به هیچ چیز فکر

نکنی! حتی آینده! یه ضرب المثل هست که میگه ترس برادر مرگ!

-سعی ام میکنم!

-برای جلسه ی بعدی بیشتر راجب گذشته وقت میذارم

در ادامه حرفش خندید گفت:

-و اینکه میخام بدونم چه بلایی سر رادین بیچاره توی این مدت آوردی

بلند شدم...کیفم روی شانه ام گذاشتم...پوزخندی زدم گفتم:

-فکرکنم رادین با این بلا ها خم به ابرو بیاره!

-باشناختی که توی این دو روز ازتو پیدا کردم منم مثل رادین نکشی خیلیه!

پشت بند حرفش زد زیر خنده! به سمت در رفتم...برگشتم سمتش گفتم:

-امیرحسین شاید تنفر نذاره زندگی کنم! ولی من دستم به خون آلوده نمیشه!

-همین حرفی که زدی خودش یه روزنه امید برای بخشیدن کسی که هیچ گناهی توی گذشته ی تو مرتکب نشده!

نگاهم به امیر دوختم! گذشته؟ شایدم حق با امیره! من دارم گ*ن*ا*ه یه نفر دیگه رو به پای یه نفر دیگه می نویسم!

نفسم توی سینه ام حبس کردم و با شدت آزادش کردم!

-بابت امروز مرسی!

-خواهش میکنم!

-خداحافظ

-بسلامت

ازمطب زدم بیرون.....

ماشین پارک کردم آروم پیاده شدم. روی سنگ ریزه ها قدم برمی داشتم...در خونه بارش و صدای دویدن یه نفر سکوت حیاط عمارت شکست! سرم بلند کردم و به قیافه ی مضطرب

مونا نگاه کردم. درحالی که نفس نفس میزد به سمت او آمد. مقابلم ایستاد.. خم شد دست هاش روی زانو هاش گذاشت بریده بریده گفت:

- دل ر با

متعجب نگاهش کردم.. دستم زیربازوش گذاشتم. درست مقابلم ایستاد. آب دهنش قورت داد. نفس هاش منظم شده بود.. با نگرانی گفتم:

- چته تو؟

به سمت خونه اشاره کرد گفت:

- بیا ببین کی اومده

چینی بین ابرو هام نشست گفتم:

- کی اومده؟

دستم کشید دنبال خودش گفت:

- گفتنی نیست دیدنیه

با عجله به سمت خونه رفتیم! وارد سالن شدم! ناباورانه به تصویرم مقابلم خیره شدم! درست میدیم عمو ناصر کسی که سالیان سال دلم می خواست یکبار دیگه ببینمش؟! کیف از دستم افتاد. بغضی به گلویم چنگ انداخت! با قدم های تندم خودم بهش رسوندم و خودم در آغوشش رها کردم!

بوی بابا رو می داد... مثل گذشته دستش را به حالت نوازش بارونه روی کمرم می کشید... بی صدا اشک ریختم برای سال های که باید خوب می گذشتن و بد گذشتن! از آغوشش فاصله گرفتم!

هیچ تغییری نکرده بود فقط گذر زمان اون شکسته کرده بود! لبخندی به صورت پر از اشک من پاشید گفت:

- بزرگ شدی عمو جون! شبیه ماندانا شدی!

لبخند کم جونی زدم گفتم:

- اره بزرگ شدم ولی باکلی درد و اندوه بزرگ شدم!

لبخندش محو شد و چهره اش غمگین شد!

نگاهم به خاله دوختم... مثل همیشه مهربون... به سمتش رفتم و در آغوش کشیدمش و با صدای بغض دار گفتم:

-خاله سارا

-جون دل خاله ساراعمر خاله سارا ...چقدر بزرگ شدی...منو ببخش که این همه سال از تو و برادر و خواهرت غافل شدم!

از آغوش فاصله گرفتم...دماغ مثل بچه ها بالا کشیدم گفتم:

-همین که اومدید الان کلی برام ارزش داره!

خاله لبخند غمگینی زد و سکوت کرد!

به دختری که کنار خاله ایستاده بود نگاه کردم. صورت بانمکی داشت...چشم های قهوهی کم رنگ...موهای نسکافه ی ..لب های متوسط و دماغ متوسط کلا صورتی جذاب داشت.به سمتش رفتم...قبل از اینکه من واکنشی نشون بدم بغلم پرید و باجیغ گفت:

-وای دلربای که میگن توی؟

ازم فاصله گرفت...وباخوشحالی گفت:

-من مستانه ام ...نمیدونی چقدر تعریف از مامان بابا شنیدم!

خندیدم گفتم:

-مرسی عزیزم عمو و خاله لطف دارن..

به مبل ها اشاره کردم گفتم:

-بشینید ..راحت باشید.

روی مبل روبه روی نشستم...رو به عمو گفتم:

-چه خبرا عمو؟ چطور شد که یاد من افتادید؟

عمو آهی کشید گفت:

-عمو من خیلی دنبالت گشتم ولی همه میگفتن مانمیدونم کجان!

سری تکان دادم گفتم:

-اره عمو بعد ازمرگ بابا و مامان خیلی داغون شدم گذاشتم رفتم خارج کشور خیلی نیست که برگشتم...هرچی هم که دنبالتون گشتم فایده نداشت ی آدرس یک ماه پیش پیدا کردم رفتم...ولی گفتن کسی به اسم ناصر ملکشاهی نیست اینجا عمو سکوت کرد...مستانه بی هواگفت:

-ماکه فامیلمون صدر!

سرم به سرعت سمتش چرخندم! درست می شنیدم؟ گفت صدر؟ توی مبل جابه جا شدم رو به مستانه گفتم:

-چی؟ صدر؟

مستانه با قیافه ی ازهمه جا بی خبرگفت:

-اره صدر واه مگه نمیدونستی؟ بابک صدرکه معروفه!

چشم هام گرد کردم! نه این امکان نداره! یعنی چی؟ چگونه ممکنه؟

عمو باتشر روبه مستانه گفت:

-مستانه کافیه!

نگاهم به عمو دوختم...دستم مشت کردم...فرو رفتن ناخونم در پوستم به خوبی حس کردم!

سری تکان دادم! نه این امکان نداشت! یعنی این بابک صدر؟ کسی که سالیان سال به خونش تشنه ام؟ کسی که برام هیچ فرقی با بابام نداشت؟

نه امکان نداره! همه ی اینها فقط کابوسن

اره کابوسن

عمو سرش انداخت پایین گفت:

-دلربا میخام باهات حرف بزنم!

دسته ی مبل داخل دستم فشردم....تمام قدرتم جمع کردم و بلند شدم...عمو هم همزمان بلند شد با من گفت:

-دلربا من....

بین حرفش پریدم داد کشیدم:

-تو چی هان؟....

خاله و مستانه داشتن متعجب نگاه عمو میکردن.....مونا به سمت اومد و بازوم گرفت و بانگرانی گفت:

-تورو خدا آروم باش الان حالت بد میشه!

بازوم از حصار دستان مونا بیرون کشیدم ..همینطور که نگاهم به عمو بود با خشونت گفتم:

-ولم کن مونا...بذار ببینم این مرتیکه چی میگه؟

عمو سرش بلند کرد و نگاه غمگینش بهم دوخت گفت:

-دلربا تو داری اشتباه میکنی!

روی تخت سینه ام کوبیدم گفتم:

-من دارم اشتباه میکنم؟من؟...منی که شاهد شبی بودم که بابا به مامان گفت بابک صدر تموم دار ندارم گرفت ..من دارم اشتباه میکنم؟...منی که شاهد مرگ بابا مامانم بودم؟..

به سمتش رفتم....روی تخت سینه اش کوبیدم...اشک هام جاری شده بودن....خاله به سمت اومد از پشت بغلم گرفت...جیغ کشیدم گفتم:

-دحرف بزن لعنتی؟! مگه بابای من چکارت کرد؟ها؟!تو قاتل خانواده من ازهم پاشیدی!

عمو چشم هاش از ناراحتی چشم هاش قرمز شده بود.داد کشید:
-کافیه!

ساکت شدم.ادامه داد:

-تو از هیچی خبر نداری!اومده بودم که توضیح بدم ولی نشد....الانم میرم ...امیدوارم یه روز هردوتامون شرمنده روی هم نشیم.

روبه خاله و مستانه کرد گفت:

-خانوم بریم

خاله و مستانه بدون حرفی وسایل هاشون برداشتن به سمت در خروج رفتن قبل از اینکه از خونه برن بیرون صدام بردم بالا گفتم:

-بابک صدر ...منتظر باش از امروز به بعد هم کابوس
تومیشم هم کابوس پسرت.

دیگه معطل نکرد از خونه زد بیرون

زانو هام لرزیدن افتادم روی زمین....دستم روی زمین زدم
و ازته دل زجه زدم...مونا کنارم نشست...کمرم نوازش کرد
و باناراحتی گفت:

-اجی تورو خدا آرام باش!

نمیتونستم حرف بزنم فقط ازته دل زجه میزدم....خسته بودم
هم از زندگیم ...هم از خودم.....

.....

ماشین جلوی رستوران متوقف کردم...تصمیم گرفته بودم!
میخاستم رادین عاشق خودم کنم! از ماشین پیاده شدم.

وارد رستوران شدم.نگاهم دور تا دور رستوران
چرخاندم...رادین پشت یک میز نشسته بود و مدام ساعتش چک
میکرد...پوزخندی طبق معمول روی لبم نشست و به سمت میز
رفتم...صندلی رو عقب کشیدم! نگاهش بالا آورد لبخند محوی
روی لبش نشست...منم در جوابش لبخندی زدم.

-معطل شدید؟

-مهم نیست!

-یکم کار داشتم بخاطر همین! خب چه خبرا؟

-خبری نیست ...جزء مشغله ی کاری

لبخندی زدم.گفت:

-میدونی دلربا...تومنو یاد یه نفر میندازی!

منوی غذا رو باز کردم همینطورکه نگاهم به منو بود گفتم:

-جدا؟! میشه بپرسم کی؟

نگاهم بالا آوردم و نگاهش کردم! ...به چشم هام زل زد
گفت:

-یه عشق بچه گی!

ابروی بالا انداختم گفتم:

-عشق بچه گی؟

سری تکان داد گفت:

-اره

دست زیرچانه ام گذاشتم گفتم:

-خب؟

- خب من یه دوست داشتم که عاشقش شدم! ولی یهوئی از محله رفتن! من موندم یه دنیا دلتنگی! میدونی چرا اینقدر اصرار داشتم که تو رو ببینم؟

-نه!

-چون چشم هات شبیه اونه!

لغزیدن مردمک چشم هام به خوبی حس کردم! گوشیش توی دستش گرفت و شروع کرد به چک کردن...دوباره به منو زل زدم. زیرچشمی تمام هواسم پی رادین بود!

به سختی داشتم جلوش نقش بازی میکردم...یه نقش اجباری! گارسون صدا کردم سفارشات دادم...رادین همچنان محو گوشیش بود...گوشیش به سمتم دراز کرد...و به گوشی اشاره کردگفت:

-نگاه کن اینو!

گوشی از دستش گرفتم و نگاهم به صفحه ی گوشی انداختم....چشم هام از حلقه زدن بیرون! این من بودم؟! اینکه عکس بچه گی هام بود!همون عکسی که داخل آلبوم بچه گی هام هست! یه دختر بچه و یه پسربچه که دست انداخته بودن ابراز احساسات هم....

آخر خط که میگن همین جاست!زندگی داشت بامن چکار میکرد؟! جواب سئوالات زندگی من کجان؟

کسی که تموم سال به خونس تشنه بودم حالا روبه روام نشسته و داره از عشقی حرف میزنه که کسی نیست جزء من؟! صدای رادین منو به خودم آورد...یاهواس پرتی گفتم:

-بله؟

خندید گفت:

- هواست کجاست دختر؟
لبخند محوی زدم گفتم:
- همین جا!
- خب نظرت راجب عشق بچه گی های من چیه؟
- خوبه!
- میدونی اسمش چیه؟
سری تکان دادم گفتم:
- نه!
خودش یکم جلو کشید گفت:
- دلربا!
یه حس قدیمی درون قلبم شکل گرفت... یه حس آشنا... آب دهنم
به سختی قورت دادم گفتم:
- قشنگه!
گارسون سفارش هارا مقابل مان گذاشت رفت... تیکه ی از
کبابش داخل دهانش گذاشت گفت:
- هم چشم های تو هم اسم تو منو یاد اون میندازه!
اگه این حس آشنا بهم دست نمی داد. و اون دختر بچه من
نبودم. بی شک از نقطه ضعف رادین برای از بین بردنش
استفاده میکردم.
لبخندکجی زدم و سکوت کردم... میلی به غذا نداشتم
.... در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم.
برعکس چند دقیقه پیش نه حس حال حرف زدن داشتم نه حس حال
غذا خوردن. در جواب رادین فقط میگفتم آها ...
بلاخره موقعه رفتن شد... با بی حالی با رادین خداحافظی
کردم و به سمت خونه رفتم.....
دو روز بعد:
- نمیدونم امیرحسین! شاید من دارم اشتباه میکنم! ... گیج
شدم... برعکس روزایی که حس انتقامم کورم کرده بود الان
هیچ حسی به انتقام ندارم!

نگاهم به سمت امیرحسین چرخندم! لبخندی زد گفت:

-یه چیز بگم جوابم صادقانه میدی؟

-اره

-چقدر خدا رو قبول داری؟

درحالی که چشم هام دودو میکردن گفتم:

-نمیدونم! ولی اینقدر قبولش دارم که داخل شرایط سخت همیشه بهش پناه میارم

-بنظرمن اینها همه حکمت خداست. همین نه آوردن ها همین اتفاقات ... همه ی اینها باعث شده که تو دستت به خون آلوده نشه! دلربا چرا سعی میکنی یکی باشی که هیچ شباهتی به تو نداره! ... ببین خدا چقدر دوست داره که نمیخاد تو دستت به خون آلوده شه! دلربا زندگیت کن بذار خدا تقاص بگیره.... زندگی با رمان های که خوندی فرق داره.... یکم فکرکن! میدونی اگه آدم بکشی یعنی چی؟ تا آخر عمرت با عذاب وجدانت نمی تونی کنار بیای! اره پدر مادرت عزیز بودن! ولی خودت چی؟ تو عزیز نیستی؟ امروز گفتم یه حس آشنا! میدونی این حس آشنا یعنی چی؟

سری تکان دادم و زمزمه وار گفتم:

-نه!

-همنطورکه رادین عاشق توه ... توام عاشق اونی

نگاهش کردم تازه متوجه ی حرفی که زده بود شده ام زدم زیر خنده گفتم:

-وای امیر بترکی این چی بود گفتی؟

تکیه اش به صندلی اش داد گفت:

-جدی میگم!

خنده ام قورت دادم گفتم:

-ولی من شوخی برداشتت میکنم!

به سمت میز خم شد... دست هاش بهم قلاب کرد گفت:

-من کارم اینه! فهمیدن کسایی که خودشون به نفهمیدن میزنن!

اخم ظریفی بین ابرو هام نشست گفتم:

-ولی من خودم به نفهمی نزدَم!

-میدونم! ولی میخایی از امروز به بعد بزنی!

نمیخاستم بیشتر از این با حرف های بیخودی امیرحسین خودم اذیت کنم!

بلند شدم...کیفم برداشتم...روبه امیرحسین گفتم:

-نمیدونم داره توی زندگیم چه اتفاقاتی میفته! ولی دست از انتقام برنمیدارم!

امیر سری روی تاسف تکان داد گفت:

-مرغت یه پا داره نه؟

-تو این طور فکرکن!

-خیلی خب پس یه خواهش دارم ازت...الکی اینقدر مارو هم درگیر خودت نکن معلوم نیست میخایی چکار کنی مارا هم درگیرخودت کردی! این چه انتقامیه که اینقدر لفتش میدی؟تو فقط مایلی به انتقام...خواهر برادرت که چنین تصمیمی ندارن!

اخم کردم طبق معمول گفتم:

-مونا و آراین هم اینو میخان که من از انتقام دست بکشم؟

-اره مونا و آراین مخالفن چون نمیخان یکی دیگه از اعضای خانوادشون از دست بدن...چرا خودت زدی به اون راه؟ آراین و مونا جزء تو هیچکس توی این دنیا ندارن!

-خیلی خب...از امروز به بعد همه چیز فراموش میکنم! ولی میخام با بابک صدر حرف بزَنم! و دلیل اینکارش بدونم

-حالا شد...ولی سعی کن با آرامش رفتار کنی!

-باشه

لبخندی زد...در جوابش لبخندی زد...از مطب زدَم بیرون...امروز دل آسمان هم مثل دل من گرفته بود! زندگی بازی هات تموم نشدن؟ خسته نشدی هربار منو آزاردی؟ غرق افکارم بودم...نمیدونم کی جلوی در خونه رسیدم.کلید

داخل در چرخندم که صدای یه نفر باعث شد ازترس کلید
ازدستم بیفته ...سرم به طرفش چرخندم.گفتم:

-بله بفرمایید؟

یه پسرجون باکت شلوار...نزدیکم شدیه دست گل به
دستم دادگفت:

-از طرف رادین صدر هست!

جاخوردم! دست گل ازدستش گرفتم.سری به حالت احترام خم
کرد رفت.یه کارت بین گل های رزقرمز بود.بیرون کشیدمش...

بازش کردم"نمیدانم ازکی محو چشمانت شدم...ولی میدانم که
هرشب بایاد چشمانت شب را صبح میکنم...ازطرف رادین صدر"

لرزیدن دوباره‌ی دلم به خوبی حس کردم! ناباورانه دوبار
دیگه متن خوندم...تابلکه اشتباه کرده باشم...ولی...نه
راست راست بود!

وسایلم روی تخت پرت کردم...کنار تخت نشستم.و دوباره اون
کارت کوچک داخل دستم گرفتم و یکبار دیگه متن خوندم! من
هدفم انتقام بودپس چی شد؟

صدای زنگ موبایلم رشته ی افکارم پاره کرد! سریع جواب
دادم:

-بله؟

-امانتی به دستت رسید؟

با دست پاچگی گفتم:

-اره...

-خوشت اومد؟

-مرسی...میشه یه سؤال بپرسم؟

-بله البته!

-این گل ها چه مفهومی دارن؟

-مفهوم خاصی ندارن!

سکوت کرمصداش دوباره داخل گوشی پیچید.

-من باید قطع کنم روز خوش

زمزمه وار گفتم:

-روز خوش

تماس قطع کردم! سر درگم بودم...انتقام! رادین صدر! بابک صدر! یه گمشدهی قدیمی! یه هم بازی قدیمی! یه حس آشنا اینا چه مفهومی داشتن؟

فکرم به هیچ جا قدنمیاد! زندگیم شده بود یه پازل بهم ربخته که هر تیکه اش یه جای بود. و داشتن آروم آروم پیدا میشدن....

"امیدوارم یه روزی هردوی ما شرمنده روی هم نشیم"

صدای بابک صدر سه بار داخل سرم اکو شد!

این جمله خودش کلی مفهوم داشت...سریع شماره مهران گرفتم...بعد از دو بوق جواب داد:

-الو مهران؟

-سلام...جانم؟

-توشماره بابک صدر داری؟

-بابک صدر؟

مشخص بود که تعجب کرده...گفتم:

-اره بابک صدر!

-اره دارمش...برای چی میخایش؟

-تو بفرستش بعد امیگم

-باش

فورا تماس قطع کردم! یک ثانیه نشد که صدای پغام گوشیم بلند شد.سریع شماره بابک صدر گرفتم....بلاخره جواب داد:

-بله بفرماید

آب دهنم به سختی قورت دادم گفتم:

-سلام! منم دلربا

معلوم بود جاخورده به خودش اومد گفت:

-سلام! کارم داری؟

-اره میخام ببینمت

-کجا؟

-یه پارک هست (...). بیا اونجا

-یک ساعت دیگه میام!

-منتظرم

سریع تماس قطع کردم...حاضرم شدم از خونه زدم بیرون...بعد از نیم ساعت که داخل ترافیک معطل شدم رسیدم! ازماشین پیاده شدم...

روی نزدیک ترین نیمکت نشستم...یه حس دلشوره ،هیجان، استرس همه ی اینها بهم حمله ور شده بودن! مدام ساعت مچی ام رو چک میکردم....بلاخره اومدم...نزدیکم شد...آروم کنارم نشستم...

مثل گذشته با همون لبخندش گفت:

-سلام دخترم

خیلی سرد گفتم:

-سلام

سکوت چند لحظه ی رو شکست گفت:

-کارم داشتی؟!

سری تکان دادم گفتم:

-اره ...توی این چند روز باخودم خیلی کلنجار رفتم که پیام و ازت بپرسم چرا؟

نگاهم بهش دوختم ادامه دادم:

-چرا؟ میخام بدونم چی به سر اون دوتا دوست اومد که از برادرهم بهم نزدیک تربودن!!

نگاهش ازم دزدید...آروم لب باز کرد گفت:

-نمیدونم برات ازکجا شروع کنم! خیلی حرف ها دارمتوی این چندسال با خودم خیلی کلنجار رفتم که پیام و راست همه چیز بهت بگم ! ولی هربار که بهم خبرمیرسوندن که دلربا سرمد درد به در دنبالت که انتقام بگیره!

پشیمون میشدم که پیام و ازحقایق برات بگم!...میدونم که نزدیک پسرم شدی! ولی...

نگاهش بهم دوخت دادمه داد:

-گ*ن*ا*ه منو پای پسرم ننویس!...نمیتونم چیزی بگمت دلربا...چون میترسم با گفتن حقایق گذشته نتونی سرپا بمونی! فکر نکن ازت بی خبر بودم! نه اتفاقا همیشه هواسم بهت بود! حتی وقتی وکیل شرکتم خریدی و با کلاه برداری سهام شرکت به اسم خودت کردی سکوت کردم! دلربا ازت یه خواهش دارم...منو بکش ولی با پسرم بازی نکن!

قطره‌ی اشک روی گونه ام چکید. من قبل از اومدنم همه ی تصمیم گرفته بودم! نمیتونستم از آتش انتقامم دست بکشم! با صدای خش داری گفتم:

-الان که داشتم می اومدم...تموم فکرام کردم..من فقط یه چیز میخام که دست از زندگیت بردارم!

درحالی که چشم هاش دودو میکردن گفت:

-چی؟

باقاطیعت تمام گفتم:

-رادین!

پریدن رنگش به وضوح دیدم! اخم هاش درهم کشید گفت:

-به هیچ عنوان! گفتم تموم زندگیم میدم ولی اجازه نمیدم که نزدیک رادین بشی!

پوزخندی زدم گفتم:

-من از تو نظر نمیخام...من رادین میخام!...نکنه دلت میخاد بهش بگم که پدرش چه بلایی سر خانواده عشق بچه گی هاش آورده!

باغیظ گفت:

-رادین تحمل گذشته ی شوم منو نداره

-قرار نیست که بفهمه! تو رادین میاری خواستگاری من..منم قبول میکنم!

جاخورد...با تپه تپه گفت:

-چی میگی تو؟

-دارم واضح حرف میزنم! گفتمت بابک صدر میخام کابوست بشم! ...رادین عاشق منه! منم بدم نمیاد با عشق بچه گی هام ازدواج کنم!

-باشه! هرچی تو بگی ولی چه ضمانتی میدی که بلایی سر پسرم نیاری!

کج دهنی کردم گفتم:

-مگه خرم! که بخام دستام به خون آدم های مثل شما آلوده کنم؟

-پس چرا میخایی با پسرم ازدواج کنی؟

بلند شدم و روبه رواش ایستادم و با جدیت گفتم:

-بعدا میفهمی بابک صدر...فردا شب منتظرم!

معطل نکردم! ازش دور شدم! سوار ماشین شدم!....

نمیدونم چقدر گذشته بود...ولی میدونم خیلی وقت بودکه داشتم توی خیابون دورمیخوردم! ذهنم خالی بود! از هرگونه فکری و تصمیمی!

قصدم از ازدواج با رادین فقط ضربه زدن به اون بود! خودمم نمیدونستم آخر قصه ام چی میشه فقط میخاستم بابک صدر نابود کنم!

فصل دوم (رادین)

هرچی میخاستم حرف بابا رو هضم کنم نمیتونستم! یعنی چی؟! اصلا باورم نمیشدکه بابام داشت اینطور باهام حرف میزد!

به سمتش رفتم گفتم:

-بابا متوجه ی که چی میگی؟

-اره متوجه ام! میخام سرسامون گرفتنت ببینم! این بده؟

عصبی شدم صدام بردم بالا گفتم:

-اره بده! نمیخام زن بگیرم! دیگه چقدر باید بگم!

بابا با جدیت گفت:

-خیلی خب پس منم مجبورم از ارث محرومت کنم!

دستم به کمرم زدم...چنگی به موهام زدم و پوزخندی زدم
گفتم:

-هه واقعا خنده دار! آخه پدر من شما چی فکر کردید؟
اخم هاش درهم کشید:

-من هیچ فکری نکردم! جزء اینکه میخام تو ازدواج کنی!
چشم هام ریز کردم گفتم:

-پدر من یکم فکرکن! مگه دوران قجر؟ که پاشم با یه نفر
ازدواج کنم! که هیچی ازش نمیدونم

بابا بلند شد.مقابلم ایستاد.دستم از کمرم پایین
انداختم.با صلابت همیشگی اش گفت:

-حرف آخرم زدم

ازکنارم گذشت.روی پاشنه کفش چرخیدم.صداش کردم
ایستاد...مثل همیشه با غدیم گفتم:

-منم حرفم زدم! من باکسی که نمیشناسم ازدواج نمیکنم
همینطورکه پشتش بهم بود.بدونه اینکه برگرده گفت:

-پس منتظرعواقبش باش

آه گندت ببرن! چنگی بین موهام کشیدم!

خودم روی مبل پرت کردم...سرم بین دستام گرفتم....باید
یه فکر اساسی میکردم! اینطور نمیشد! تموم افکارم بهم
ریخته بود!

-قربان؟

سرم بلند کردم! دانیال بود...با بی حوصلگی گفتم:

-بله؟

پوشه ی مدارک به سمت گرفت گفت:

-بفرماید...

مدارک از دستش گرفتم.روی عسلی پرت کردم...دانیال با
تعجب نگاهم میکرد.گفت:

-قربان چیزی شده؟

دستم پشت گردنم کشیدم گفتم:

-نمیدونم دانیال...ولی به این زودی قراره خیلی اتفاقات بیفته

پوفی کشیدم بلند شدم...به سمت پنجره سالن رفتم...دستم به دیوار کنار پنجره چسباندم و یه دستم داخل جیبم فرو بردم.و با کلافگی گفتم:

-دانیال؟

-بله قربان!

-هنوزم دلربا سرمد میخاد منو بکشه؟

برگشتم سمتش...سرش انداخت پایین گفت:

-اره قربان

پوزخندی روی لبم کش اومدم...دانیال گفت:

-قربان...تا همین حدم که نزدیک بهش شدی خودش یه ریکس بالاست

به سمتش رفتم.دستم روی شونه اش گذاشتم و فشردمش...با لبخند تلخی گفتم:

-نگران نباش! سرنوشت منم اینه که به دست عشق بچه گی هام بمیرم

موندن جایز ندونستم و به سمت اتاقم رفتم.

دربالکن باز کردم وارد بالکن شدم...سیگارم آتیش زدم.

پوک محکمی به سیگارم زدم.

دستی روی شانه ام قرار گرفت.یکم جاخوردم.برگشتم.لبخندی به صورتم پاشید...درآغوش کشیدمش.....

"منو با یه لبخند به ابرها کشوندی!"

دور میزی که در بالکن بود نشستیم.مثل بچه خرگوش ها مظلوم نشسته بود! لبخندی بهش زدم گفتم:

-چی شده که یادی ازمن کردی؟

نگاه معصومش بهم دوخت گفتم:

-میدونی که همیشه به یادتم!
-میدونم عزیزم...درس هات چطورن؟
-خوبن..
-خب تعریف کن..
هیجان زده گفت:
-وای رادین....میدونی دوهفته دیگه میرم تو 17سال...
-مبارکه باشه عزیزم!
لب لوچه اش آویزون کرد گفت:
-ولی حیف که تونمیشه بیای!
خندیدم گفتم:
-مگه میخایی خواهرت منو بکشه؟
-دلربا چنین آدمی نیست
دستش فشردم گفتم:
-میدونم عزیزم...ولی گذر زمان باعث شده اون اینطور شه!
با ناراحتی گفت:
-اگه اون بفهمه...
بین حرفش پریدم گفتم:
-به هیچ عنوان مونا...نمیخام هیچکس از این راز باخبر
بشه! فعلا این راز توی دلت نگه دار!
باشه!...راستی؟
-جانم؟
-دلربا عمو رو مجبور کرده تو بری خواستگاریش
ابروهام ناخداگاه پریدن بالا....ادامه داد:
-منم اینو یواشکی فهمیدم! میخایی چکارکنی؟
-نمیدونم مونا! گیج شدم...سر از کارهای دلربا در
نمیارم...

-بنظرمن تو باید تن به این ازدواج ندی!
-الانم همین تصمیم گرفتم
-بهتر نیست گذشته رو ...
-مونا گفتم یکبار فعلا وقتش نیست!
با ناراحتی گفت:
-پس وقتش کیه؟ من خسته شدم رادین! از این همه تنفر خسته شدم! از اینکه تموم زندگیم شده فیلم سینمایی خسته شدم بلند شدم و به سمتش رفتمسرش توی آغوشم گرفتم روی موهاش ب*و*س*ه ی کاشتم گفتم:
-همه چیز درست میشه عزیزمم تو فقط صبور باش!
با صدای بغض دارگفت:
-نمیتونموقتی دلربا رو توی این حال می ببینم نمیتونم تحمل کنم ...همش مثل دیونه هاراه میره و هی میگه انتقام ..
سرش از آغوشم بیرون آورد گفت:
-تو حداقل دست ازاین بازی بردار!
لبخند تلخی زدم گفتم:
-میشه مونا...منم ناخواسته وارد این بازی شدم...مجبورم تا تهش برم
بلند شد و روبه روام ایستادگفت:
-تهش کجاست؟ میشه به منم بگید؟ نکنه تهش مردن توه ؟
زمزمه وار گفتم:
-شاید
سری تکان دادگفت:
-متاسفم
کیفش برداشت و از بالکن خارج شد به سمتش رفتم بازوش گرفتم..به سمتم چرخید ..اخم کردم بهش گفتم:

-مونا داری کاری میکنی ازاینکه بهت اطمینان کردم پشیمون شم!

زهرخندی زد گفت:

-لزومی به پشیمونی نیست! رادین اگه برام مهم نبودی! اگه دوست نداشتم...اگه...

با ناراحتی گفتم:

-اگه چی؟

-خودش توی بغلم پرت کرد و با مشت روی سینه ام کوبید گفت:

-تورو خدا رادین تمومش کن...بذار بفهمم زندگی یعنی چی! رادین من جزء دلربا و آرین و تو کسی رو ندارم...

کمرش نوازش کردم روی سرش ب*و*س*ه ی کاشتم گفتم:

-میدونم عزیزمم...یکم بهم مهلت بده! قول میدم همه چیز درست بشه

از آغوشم فاصله گرفت...باچشم های بارونیش بهم زل زد و باصدای گرفته گفت:

-قول میدی؟

چشمام باز بسته کردم و به آرومی گفتم:

-اره عزیزمم قول میدم!

بلاخره آروم شد...بعد از نصیحت های کوچیک رفت...با لبخند بدرقه اش کردم.

دوباره برگشتم داخل اتاقم روی تخت دراز کشیدم! و به سقف اتاق خیره شدم!

آخه دلربا مگه من چکار کردم که میخای از من انتقام بگیری؟ یعنی اینقدر از من نفرت داری؟!

از یه طرف بابا ازیه طرف دلربا! خسته شده بودم! ولی راه حلی به ذهنم نمیرسید! می خواستم همه کارهایم را بکنم و سرفرصت به دنبال او ن برم.

می خواستم اول دنیا را عوض کنم،کتاب هایم را بنویسم، اسم و رسم به هم بزنم، میخاستم یه آدم کامل باشم! ولی دریغ

ازاینکه دلربا عشق منو نمی خواست فقط میخواست تا کامل باشم تا بیشتر شکستم بده!

پدربزرگم همیشه می گفت:

-توی دنیا سعی کن به یه اندازه عاشق شی چون بیشتر از حدش دل آدم میزنه!

کاش من دلی نداشتم! که برای کسی بپته! شاید اینطوری من هیچ وقت عاشق یه دختر سنگ دل نمی شدم!

گاهی مواقع دل ساده داشتن بده دل ساده داشتن تاوان دارد؛ هر روز باید بدوزی زخم هایی که از صداقت خورده ای!! باید دلت از کینه پر باشد وحتی معنی عشق و رنگ عشق رو ندونی!

صدای موبایلم رشته ی افکارم پاره کرد...نیم خیز شدم.موبایل از روی عسلی برداشتم ...طبق معمول مامان بود...بیخیال جواب دادن شدم!

ولی دوباره پشیمون شدم و جواب دادم!

-سلام مامان!

فقط صدای گریه می اومد.با نگرانی روی تخت نشستم...گفتم:

-مامان؟

با صدای لرزون گفت:

-پسرم؟

با نگرانی گفتم:

-مامان تو رو خدا نصف عمرم کردی بگو چی شده؟

-پدرت چی میگه؟ میگه تو روی حرفش حرف زدی راسته؟

پس بگو! بابا از جعبه ی مامان وارد شده!

-مامان اونطوری که توفکر میکنی نیست!

-پس چه جور پسرم؟ پسرم تو 30سالت کی میخای تشکیل خانواده بدی؟ من بابات شاید فردا نباشه!

بین حرفش پریدم گفتم:

-دور از جون

-رادین بخاطر مادرت! اگه بخای روی حرف پدرت حرف بزنی
شیرم حلال نمیکنم!

از کلافگی دستی به صورتم کشیدم گفتم:

-ولی مامان!

-همین که گفت

-ماما....

صدای بوق آزاد بهم فهماند که تماس قطع شده. با عصبانیت
موبایل روی تخت پرت کردم....

از عصبانیت زیادی دوست داشتم بزنم همه چیز خورد کنم!

شاید حق با مونا بود...باید راز هاگفته میشدن

بدون معطلی از خونه زدم بیرون....

نمیدونم داشتم کجامیرفتم...ولی میدونستم افکارم بهم
ریخته ست.....کنار خیابون پارک کردم.

نگاه ساعت کردم...11شب بود..کجا را داشتم برم؟

چقدر سخته دلت پر باشه ازحرف ولی نتونی حرف بزنی!

زهرخندی زدم برگشتم سمت خونه...

.....

خودم توی آینه برانداز کردم.یه پیراهن سفید آستین
بلند...که روش یه جلیعقه پوشیده بودم. و یک شلوار کتان
مشکی پوشیده بودم.

ازعطر تلخ یکم زدم...بوی تلخش تموم اتاق پر کرد...

به سمت تخت رفتم.کت مشکی ام برداشتم و تنم کردم.حالا که
دلربا میخواست بامن بازی کنه! منم بدم نمی اومد باهاش
بازی کنم!

امشب میخاستم با دل دلربای سرمد یکم بازی کنم!

جلوی رستوان نگه داشتم و پیاده شدم...کتم درست کردم وبه
سمت رستوران رفتم.

نگاهم چرخندم. لبخندی از روی بدجنسی روی لبم نشست.... به سمتش رفتم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.... لبخندی زد گفت:

-سلام

چه خوب نقش بازی میکرد! لبخندی در جوابش زدم گفتم:

-سلام دیر که نکردم؟

سری تکان داد گفت:

-نه! ... من حاضرم یک عمر بخاطر تو منتظر بمونم!

هه دلربا کجای کاری که بدونی از تموم نقشه هات باخبرم! سعی کردم حرف عوض کنم.. خودم سرگرم منو کردم!

دوباره گفت:

-رادین

بدون اینکه نگاهم از منوی غذا بردارم گفتم:

-هوم؟

-نگاهم کن

بهش نگاه کردم! هنوزم من عاشق این دوجفت تیله ی رنگیم! کاش اینقدر بد نبود! کاش همون دختر بچه ی لوس باقی می ماند!

که با یه آبنبات آشتی میکرد!

پشت چشمی نازک کرد گفت:

-چیه؟ خوشگلم؟

حالا وقت عملی کردن نقشه بود! اون میخواست منو عاشقه خودش کنه! بدم نمی اومد منم عاشقش کنم!

-فکر نکنم!

جاخورد ... گفت:

-یعنی چی؟

-غذا چی میخوری؟

با اخم تخم گفت:

-چیزی میل ندارم!

منو رو کنارگذاشتم خودم به سمتش کشیدم ... از اون لبخند
های دختر کشم زدم گفتم:

-خوشگل نیستی! معرکه ی

اولش یکم باتعجب نگاهم کرد! معنی حرفم که فهمید ... نیشش
باز شد و دستش زیر چانه اش گذاشت گفت:

-توکه یه لحظه منو نا امید کردی!

-عزیزم نا امید چرا؟

لب لوچه اش آویزون کرد گفت:

-آخه اینکه تو ازمن خوشت نیاد یعنی خود نا امیدی!

خندیدم گفتم:

-نترس فعلا بیخ ریشتم

خندید... غذا سفارش دادیم.

-دلربا!

-جونم!

-با یه سفر کوتاه موافقی؟

چشم هاش دودو میکردن... باچنگالش بازی کرد گفت:

-اوم خب یکم جاخوردم! بخاطر اینکه یهویی گفتی!... حالا
کجا میخای بری؟

-یه ویلا دارم داخل چالوس... بریم اونجا

لبخندی زد چشم هاش باز بسته کرد گفت:

-باشه

گارسون غذا هارا جلویمان گذاشت رفت... مشغول خوردن شدیم!

بعد از خوردن غذا به سمت پارک روبه روی رستوران رفتیم!

درحالی که قدم میزدیم! دلربا گفت:

-رادین تو هنوزم به عشق بچه گی هات فکر میکنی؟

ایستادم...مقابلم ایستاد...به چشم هاش خیره شدم! توی دلم گفتم:

-اره دلربا عاشقتم ولی دارم کم کم ازاینکه تظاهر به خوب بودن میکنی ازت متنفرم میشم!

دستم داخل جیبم فرو بردم گفتم:

-نمیدونم...برای این سوال پرسیدی؟

فاصله ی که بین مون بود رو پرکرد دست هاش روی تخت سینه ام گذاشت...نگاه عشوه گرانه اش بهم دوخت گفت:

-میخام جای اون عشق پرکنم!

نیشخندی زدم...و نگاهم ازش گرفتم...هه واقعا خنده دار بود! شایدم حق با اون بود

من عاشق کسی بودم که از نفرت و بدی هیچی نمیدونست! دلربای من با اینی که جلوم ایستاده بود کلی فرق داشت!

کاش هیچ وقت ازبچه گی عاشق این دوجفت تیله ی رنگی نمیشدم!

اگر یکماه پیش هرکس می پرسید عاشقی؟ با قاطیعت جواب می دادم اره ...من یه عشق قدیمی دارم به اسم عشق بچه گی هام! ولی الان هرچی بیشتر میشناسم همبازی قدیمی رو بیشتر ازش نفرت پیدا میکردم....نگاهم روی صورتش می چرخندم!

-سعی کن جای خودت پرکنی نه جای کسی دیگه رو!

از حرفم جاخورد! به سختی لبخندی زد سکوت کرد....بعد از پیاده روی از هم جدا شدیم!

.....

آخرین لباس داخل ساکم جا دادم! صدای تلفنم بلند شد...پوفی از روی کلافگی کشیدم و به سمت موبایل رفتم...مونا بودتماس وصل کردم!

-جونم مونا؟

-داری چکار میکنی؟

اخم هام درهم کشیده شدن از تعجب گفتم:

-جان؟

تن صداش عصبی بود گفت:

-خودت به اون راه نزن! منظورم دلرباست

تازه متوجه منظورش شدم! گفتم:

-اهان! هیچی!

-هیچی؟ تو داری با اون میری سفر! بعد میگی هیچی؟ شماها دارید چکار میکنید؟!

-ببین مونا! هرچیزی عکس العمل داره! دلربا هم باید منتظر عکس العمل من باشه!

دادکشید:

-برای تو و دلربا خیلی متاسفم! ازاینجا به بعد من نیستم! ... اصلا میدونی چیه؟ برید داخل سفر شمال همو بکشید! اینطور مساوی می شید

تماس قطع کرد...خدایا بهم یه صبر بزرگ اعطا بفرما!
سریع وسایلم برداشتم از خونه زدم بیرون...تصمیمم گرفته بودم! اره منم میخام بد باشم! حالا که اون بده منم بدم!
قرارمون بیرون شهر بود...باهش تماس گرفتم ...

-جانم؟

-دلربا کجای؟

-رادین (...)کی حالا میای؟

-نزدیکم

تماس قطع کردم.کنار یه تاکسی زرد رنگ ایستادم! براش بوقی زدم! سریع پیاده شد.وسایلش عقب ماشین جا داد...روی صندلی جلو جاگرفت!

باز شروع کرد به نقش بازی کردن! عجب بازیگری بود!

-چطوری عزیزم؟

-خوبم!..

مسافت زیادی رو طی نکرده بودیم که دلربا چشم هاش بست خوابید! ...خدا روشکر که خوابید و زیاد وانمود به خوب بودن نکرد!

فصل سوم (از زبان روای)

مونا سراسیمه به سمت مطب امیرحسین رفت... از وقتی که دلربا حالش بد شد و به بیمارستان بردنش... مونا تمام زندگی شان را برای امیرحسین تعریف کرد حتی از رابطه ی خودش و رادین... بدون توجه به اخطارهای پی در پی منشی وارد اتاق امیرحسین شد. درحالی که نفس نفس میزد روبه امیرحسین گفت:

-امیر باید باهات حرف بزنم!

امیر روبه بیمارش گفت:

-سروقت تشریف بیارید.

بیمار با تعجب نگاهش بین مونا و امیر ردبدل کرد! گفت:

-مشکلی نیست خداحافظ

سریع از اتاق زد بیرون... مونا در بست... امیر با نگرانی از پشت میزش بلند شد و به سمت مونا اومد گفت:

-چیه؟ چرا داری می لرزی؟

مونا با صدای لرزان گفت:

-اصلحه!

امیر نگرانش دو چندان شد و با صدای نسبتا بالا گفت:

-اصلحه چی؟

-نیست!

امیر بدطور جاخورد... باگیجی گفت:

-نمیفهم یعنی چی؟!

-دلربا و رادین رفتن شمال! بعد از رفتن دلربا رفتم داخل اتاقش ولی اصلحه نبود!

امیر درحالی که دستپاچه شده بود گفت:

-چرا معطلی پس! سریع بیا بریم دنبالشون!

مونا نالید:

-ما که نمیدونیم کجا رفتن!

امیر یکم در فکر فرو رفت! هوس زدن پاتوق خرابکاری های رفیق چندساله اش کار دشواری نبود! امیر وسایلش برداشت گفت:

-من میدونم!

مونا با تعجب گفت:

-تو ازکجامیدونی؟

-بعدا توضیح میدم!فقط سریع باش

هردو با عجله از مطب زدن بیرون....امیر مثل دیونه ها رانندگی میکرد! درحین رانندگی به این فکر میکرد! آدمی که دم از عشق میزد! چه شد پس! که یهو اینقدر از عشقش متنفر شد؟!

مونا درحالی که به گوشی ورمیرفت گفت:

-جواب نمیده!

امیر غرق در افکارش بود و توجه ی به حرف های مونا نداشت! امیر در دلش نالید:

-کاش هیچ وقت عاشق دلربا نمیشدم!

همه چیز بهم ریخته بود! هرکس سنگ خودش را به سینه میزد!

مونا سرش به شیشه چسبانده! با سن کمش ولی تمومی مشکلات دنیا سرش هوار شده بودن! مونا به این فکر میکرد:

-چه میشد دلربا ازخر شیطان پایین می آمد؟!

راز ها هنوز ناگفته مانده بودن! هرکسی یه راز داشت! که اگر برملا میشدن...انتهاش به شب بارانی میرسید"مرگ مهرداد سرمد"

رادین جلوی ویلایش متوقف شد! نگاهش به دلربا دوخت! چقدر در خواب معصوم میشد!

کاش اینقدر دلربا بد نبود!

ولی دیر شده بود! رادین تصمیم خودش را گرفته بود!

همه گفته بودن رادین خود شیره ! و بازی با دم شیر عوارض خودش دارد!

امیرحسین از ماشین پیاده شد و در محکم بهم کوبید! پشت بندش مونا پیاده شد... صدای ماشین های که در جاده درحال رفت آمد بودن ترس مونا رو بیشتر میکردن!

امیر نگاهش به چرخ ماشین انداخت... مشتش را روی سقف ماشین کوبید و ازبین دندون هایش غرید:

-ای به خشکی شانس

مونا تکیه اش به دربسته ماشین زد. امید آخرش هم از دست داد... اینبار مطمئن بود که خواهرش ضربه آخرش میزند

فصل اول (دلربا)

باتکان های که بهم وارد میشد آروم پلک هام باز کردم! رادین باهمون چهره خونسردش بهم گفت:

-رسیدیم پیاده شو!

کش قوسی به بدنم دادم... بدنم خشک شده بود! رادین وسایل از ماشین درآورد... نگاهم دور تا دور ویلا چرخندم... خورشید در حال غروب کردن بود. به سمت ویلا رفتیم... منتظر ایستادم. رادین اومد در باز کرد. وارد شدیم... لامپ هارا رادین روشن کرد.

برگشتم نگاهش کردم... مدتی بود که دلم با این نگاه می لرزید! از اون نگاه های که دل هر عاشقی رو می لرزاند!

نه نباید من با این نگاه دلم بلرزه! حق نداشتم!

چی داشت سرم می اومد؟ زندگیم داشت کم کم نابود میشد! اونم با دست های خودم. صدای رادین منو به خودم آورد.

-چرا ایستاده ای؟

به سختی لبخندی زدم گفتم:

-خب میخایی چکارکنم؟

-اینطور نمون! وسایلت ببر داخل اتاق طبقه ی بالا دست راست اولین اتاق..

بدون حرفی وسایلم برداشتم و به سمت اتاقی که رادین گفت رفتم...

در اتاق باز کردم... یک اتاق 24متری که یه تخت دو نفره داشت... با پرده های آبی کم رنگ... وسایل گوشه ی اتاق گذاشتم و به سمت بالکن رفتم.

پرده رو کنار زدم... در بالکن باز کردم... نسیم خنکی صورتم نوازش کرد... وارد بالکن شدم... نگاهم به دریا دوختم! قبل از اومدنم به شمال تموم فکرام کرده بودم!

تصمیمم آخرم گرفته بودم! پا روی تموم زندگیم گذاشتم... حتی پا روی دوست داشتنی که این چند روز مهمان ناخواندهی قلبم شده... دلتنگم خیلی مثل اون سالمندی که در غروب آسایشگاه چشم به لب پرستاری دوخته که بگه ملاقاتی داری!

زیر لب آروم زمزمه کردم:

-بابا مامان ببخشینم! میدونم بد شدم! میدونم اون چیزی نبودم که میخواستین! ولی نمیتونم از شعله ی انتقامی که داخل دلم روشن شده بگذرم! از امروز به بعد زندگیم عوض میشه! شاید دیگه نتونم مثل سابق زندگی کنم! ولی بازم میگم ققط بخاطر شماها... شاید اینطوری دلم یکم خنگ شه! دستی دورم حلقه شد... لرزی به بدنم افتاد... صدای کنار گوشم آروم زمزمه وار گفت:

-نترس منم!

ضربان قلبم رفت بالا! زیر لبم فوشی نثار قلبم کردم! نباید با این چیزا واکنش نشون می داد.

دوباره شروع کردم به نقش بازی کردن! برگشتم سمتش... دستام روی سینه اش گذاشتم و لبخندی زدم گفتم:

-کنار تو هیچ وقت نمیترسم!

بدون هیچ عکس العملی نگاهم کرد آروم روی صورتم خم شد... دستم عقب بردم! و نرده بالکن داخل دستم فشردم! دماغش به دماغم چسباند! نگاهش اون چیزی نبود که من میخاستم!... زمزمه وار گفت:

-بریم شام!

آب دهنم به سختی قورت دادم گفتم:

-باشه!

ازم فاصله گرفت و از اتاق زد بیرون....نفسم با شدت آزاد کردم....

-دلربا آروم باش! امشب کار یکسره کن!.

به خودم مسلط شدم از اتاق زدم بیرون....

صندلی رو عقب کشیدم نشستم! نگاهم به میز دوختم. با تعجب گفتم:

-همه ی اینهارا تو درست کردی؟

بقی زد زیر خنده گفت:

-نه بابا مگه آشپزم؟

-پس اینها...

-وقتی شما درحال فکر کردن بودی! من اینها رو سفارش دادم

-آهان

دیگه حرفی زده نشد و مشغول خوردن غذا شدیم! دلشوره‌ی بهم غلبه کرده بود...یه ندای ازته دلم گفت:

-دلربا داری اشتباه میکنی! نکن زندگیت خراب نکن!

لیوان آب برداشتم و یکسره آب بالا کشیدم....رادین زیر چشمی داشت من می‌پایدم....لیوان روی میز کوبیدم! رادین چشم هاش تنگ کردگفت:

-چیزی شده؟

سری تکان دادم گفتم:

-نه !

برام آب پرتقال ریخت گفت:

-خودم درست کردم بخور یکم آروم میشی!

بدون حرفی لیوان آب پرتقال برداشتم یکم ازش خوردم! دلم می‌خواست این آتیش دلم خاموش شه! یکسره بالا کشیدم!

رادین گفت:

-آروم شدی؟

احساس سرگیجه کردم! چهره ای رادین تارمیدیم....بلند
شدم....چرا من اینطور شده بودم؟! درست نمیدیم! نرده‌ی
پله رو گرفتم....تعادلی روی راه رفتنم نداشتم.

دستی بازویم گرفت و مانع سقوطم شد!

رادین جلویم قرار گرفت....خندیدگفت:

-گفتمت من رادینم بازی کردن بامن عواقب خودش داره!

به سختی گفتم:

-تو...چکار کردی!

بیشتر خنده اش اوج گرفت!

فصل سوم (از زبان روای)

مونا از استرس و نگرانی زیاد ناخون هایش می جویید!بلاخره
به سختی امیر زاپاس ماشین تعویض کرد....روبه مونا گفت:

-سوار شو!

مونا سوارشد....امیر وسایل انداخت داخل ماشین....دوباره
حرکت کردن!

امیر مرتبا داخل دلش دعا میکرد که رادین خیریت نکند! چون
دوستش را می شناخت! وقتی دیوانه میشد! هرکاری از دستش
بر می آمد!

ساعت ها از یکدیگر سبقت می گرفتن...دلربای که دم از
انتقام میزد! حال داشت زندگیش را زیر دستان رادین به
تارج می گذاشت! به کدامین جرم?!

به راستی که فاصله ی نفرت و عشق کوتاه است..

شاید اگر مهرسکوت شکسته میشد! هیچ وقت دلربای که خوب
بودنش زبان زد عام بود اینطور قربانی نفرت نمیشد!

هرچقدرکه قوی باشی ولی بازم فریب روزگار رومیخوری!

امیر ماشین جلوی در ویلا متوقف کرد و سریع پیاده
شد...میدانست در زدن بی فایده ست...سریع اوج گرفت و از
دیوار بالا رفت.

در را باز کرد. مونا هراسان وارد شد... امیر با گام های بلند به سمت ویلا می دوید! در را به شدت باز کرد... ناباورانه نگاه صحنه ی روبه رو کرد... مونا جیغ بلندی کشید....

امیر به سمت رادین یورش برد و مشت محکمی به صورتش کوبید و نقش بر زمین شد! مونا به سمت خواهرش دوید و کنارش زانو زد گفت:

-دلربا قربونت شم چشم هات باز کن!

امیر درحالی که نفس نفس میزد از اعصابانیت با فریاد رو به رادین گفت:

-یک روزکه به عمرم مونده میکشمت!

رادین هنوزم درشوک بود! خودش هم باورش نمیشد! که با عشقش چنین کارکند؟! غریزه ی مردانه اش با او چکار کرده بود؟

چطور توانست لکه ی برپاکی دامن یه دختر بزند؟! بی شک او از حیوان هم پست تر بود!

امیر لباس های دلربا را به سختی تنش کرد. مونا هنوز نتوانسته بود چنین صحنه ی را هضم کند... امیر دلربا را بغل کرد بلندشد روبه مونا کرد گفت:

-بلند شو!

مونا به سختی بلند شد و به دنبال امیرراه افتاد... قبل از رفتنش نگاهش به رادینی دوخت که یک روز فکرمیکرد او حداقل باهمه فرق دارد و دلش از هرگونه کینه و نفرت خالیست! ولی الان به یقین رسیده بود رادین هم یکست مثل بقیه!

آب دهنش جلوی رادین پرت کرد و با نفرت گفت:

-مرد بودن را به خواهرم ثابت نکردی! پست بودن را ثابت کردی!

معطل نکرد و از اون ویلایی نفرین شده که آینده ی تک خواهرش به سیاهی کشیده بود خارج شد!

رادین هنوزم در شوک قرار داشت! به سختی بلند شد... به لکه خونه ی که روی پارکت های قهوه ای رنگ ریخته بود خیره شد!

صحنه های چند دقیقه پیش دوباره درمقابلش جان گرفت! جیغ های دلربا در گوشش سوت کشید!

شایدم حق با مونا بود که یک روز سنگ صبورش بود! رادینی که دم از خوب بودن میزد! حال بدترین کار را با یک دختر کرد!

حق مونا در فضای کوچک ماشین پیچیده بود! امیر مرتب خودش را سرزنش میکرد کاش به دلربا گفته بود که رادین دست شیطان را هم از پشت بسته است. دلربای که برای انتقام رفته بود. حال قربانی انتقامی شد که حتی نتوانست آن را لمس کن! بارش شلاقانه ی باران که برماشین برخورد میکرد... رانندگی را برای امیر عاشق پیشه سخت کرده بود!

امیر از همان روزی که دلربا را دید دلش را به دوجفت تیله ی رنگی که وحشی به نظر میرسیدن باخت! آسمان هم دلش برای سرنوشت این دخترک تنها سوخته بود که این گونه گریه میکرد!

فصل اول (دلربا)

باسوزش دستم پلک هام به سختی باز کردم! آدم های اطرافم تارمیدیم! پلک هام روی فشردم! تصویر مقابلم واضح شد!

مونا چتریم رو کنار زد... با نگرانی گفت:

-بهتری؟

فقط نگاهش کردم! ازخودم و ازدنیای اطرافم نفرت داشتم!... نگاهم چرخندم روی مادر بزرگم ثابت ماند... باز تسبیحه اش دستش بود و داشت ذکر میگفت! اصلا مگه خدا صداش می شنید؟

دایی به سمتم اومد گفت:

-دلربا؟

فقط نگاهش کردم! دلم نمی خواست حرف بزنم! مگه هرچی حرف زدم فایدهی داشت؟! یاد حرف مامانم افتاد:

-دخترم وقتی نه میاد جلوی کارت دیگه ادامه نده شاید حکمتی داره!

دلربای احمق این همه نه اومد ولی تو باز کار خودت کردی! مادر بزرگم به چادرش چنگ زد و غرغر کنان گفت:

-چقدر گفتم دلربا دست از سراین خانواده بردار ولی کو گوش شنوا؟ باز کار خودش کرد... آخه خدا من چه گناهی در درگاهت کردم که باید هی مصیبت تحمل کنم؟ یکی نیست بگه آخه دختر نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ چیت کم بود که پاشودی زندگیت دو دستی خراب کردی؟!

دایی با تشر رو به مادر بزرگ گفت:

-مامان کافیه!

مادر بزرگ بهش چشم غره ای رفت گفت:

-بس نمیکنم! همین شماها بودید بهش پر بال دادید که اینطور کرد

دایی با عصبانیت گفت:

-میکشمش...

قدمی برداشت که مچ دستش گرفتم... نگاه غمگینش بهم دوخت... گفت:

-جونم دایی؟

سری تکان دادم... پوفی کشید گفت:

-باشه نمیرم... تو استراحت کن

مچ دستش رها کردم... به پهلو چرخیدم! چشم هام بستم! سعی کردم مانع ریختن اشک هام بشم ولی مگه میشد؟

صدای بستن در شنیدم! چه خوب که تنها شدم! آروم پلک هام باز کردم! مادر بزرگ بالای سرم ایستاده بود با چهرهی غمگین نگاهم کرد... دست های چروک شده اش که نشان گر سال ها زحمت و رنجی که کشیده بود. روی سرم کشید گفت:

-دلربا چرا؟ چرا اینکار باخودت کردی مادر؟ جیگرم خون کردی! کاش میمیردم ولی این روز نمی دیدم؟!

با حق حق ادامه داد:

-اگه ماندانا بود اگه بچم بود هیچ وقت نمیذاشت تو سرنوشتت اینطور بشه! دردت به جونم...دخترم یکی یه دونه ی من دیگه نمیذارم بهت صدمه برسه به هیچ عنوان! تورو خدا یه چیزی بگو دارم دق میکنم!

لب های خشکم باز کردم گفتم:

-مامان

بیشتر حق زد گفتم:

-جونم...

اشک هام سرازیر شدن گفتم:

-من رفتم انتقام بگیرم! رفتم کسی که زندگیم نابود کرد نابود کنم! رفتم تا به خاک سیاه بشونم قاتل مامان بابام! ولی سر شکسته برگشتم...دنیام که گرفت....

بیشتر زار زدم:

-همه چیم گرفت...حتی پاکیم!

صدام رفت بالا ازته دل جیغ میکشیدم...مامان بزرگ سرم توی آغوشش گرفت...پا به پام گریه کرد...خدایا دیگه نمیکشم! کم بهم غم دادی؟ حالا هم لکه دارم کردی؟ با مشت روی تخت می کوبیدم!

یک ماه بعد:

نگاه مضطربم بین امیرحسین و دکتر چرخندم! دکتر لبخندی زد گفتم:

-تبریک میگم شما حامله اید!

درست شنیدم! وا رفتم...امیرحسین با تعجب و صدای بلند گفت:

-چی؟

دکتر خندید گفتم:

-انگار پدر بچه زیادی هیجان زده شده!

سقوط کردم! با صدای لرزون گفتم:

-میخام ازبین ببرمش

دکتر با تعجب گفت:

-متوجه نمیشم؟ چرا میخای بچه ات ازبین ببری؟

نگاه عصبیم بهش دوختم گفتم:

-چون نمیخامش

دکتر برام سری تکان دادگفت:

-نمیدونم چی باعث شده که بچه ات نخایی! ولی من این کار نمیتونم بکنم!

با عصبانیت بلند شدم و از مطب زدم بیرون...توجه ی به صدا کردن های امیرحسین نکردم!سوار ماشینم شدم و پام روی پدال گاز فشردم!

کمی مرا نگاه کن،کمی مرا نگاه کن

که پرنیازعطرتوجه عاشقانه میتکم

دوباره اشتباه کن،دوباره اشتباه کن

که اتفاق عاشقی گ*ن*ا*ه نیست شاپرکم

درتو تمام میشود رویای پروانه شدن

چه عاشقانه میشودرویای پروانه شدن

بگو کدوم یاس سفید به خلوت ب*و*س*ه رسید

"روی فرمان کوبیدم و از ته حنجره ام فریاد کشیدم:

-خدایا بسه! بستمه ...

اشک هام مثل باران سرازیر میشدن"

بگونه‌گاه توجه داشت که ازشیم

خواب پرید که ازشیم خواب پرید

طراوت حضور تو سایه ی انتظارمن

محبوبه ی شبم بیا بغض مرا قدم بزن

"ازماشین پیاده شدم و به سمت مزار مامان بابام رفتم
...آروم کنار مزار مادرم زانو زدم.چقدردلم هوای آغوش
کرده بود.روی سنگ مزارش دراز کشیدم.و حق هم درپهنای
گلم آزاد شد"

بگو کدوم یاس سفید به خلوت ب*و*س*ه رسید
بگونگاه توجه داشت که ازشبم
خواب پرید

در امتداد سایه ها تومیرسی به خواب من
من ازتو تازه میشوم از روشنی حرفی بزن
باصدای گرفته ام گفتم:

-مامانی بدبختی های دخترت می ببینی؟! دیدی داره چی به
حال روزم میاد؟خستم مامانی خیلی! توبگو چکارکنم؟! تک
دخترت دارن نابود میکنن! اره من احمق خواستم انتقام
بگیرم ولی قربانی رادین شدم...میدونی کجاش خنده داره؟
اینجاش که بچه ی اون بیشعور تو شکم منه!...مامانی مردن
قیمتش چنده؟! میشه بمیرم؟! میشه پیام پیش تو بابای؟!
حق هق ام اجازه بیشتر حرف زدن بهم نداد....

"تورا کجا باید جوید ؟ وقتی که مرا نمی جویی؟"

فصل دوم (رادین)

درحالی که پرونده هارا یکی یکی روی میز جلویم می کوبید!
با فریاد گفت:

-رادین به خودت بیا داریم شرکت از دست میدیم! توجهت شده؟
ها؟!

نگاه شرمنده ام بهش دوختم...و سکوت کردم! دوباره گفت:

-من نمیدونم داره توی اون مغزت چی میگذره ولی اینو بدون
شرکت باید تو اوج ببینم!

نگاه عصبی بهم انداخت از اتاق زد بیرون و در محکم
بست...ازاعصابانیت پرونده هارا پرت کردم...

تقه ی به درخورد.باصدای بلند گفتم:

-کسی رو نمی پذیرم

ولی بدون توجه به حرفم در باز شد...سرم بلند کردم تا
چیزی نثار اون شخص کنم که حرف توی دهنم ماسید! باور
نمیکردم! داشتم خواب می دیدم؟! ازجام بلند شدم و میز
دور زدم به سمتش رفتم...ناباوانه گفتم:

- امیر؟

پوزخندی زد گفت:

-چیه انتظار اومدم نداشتی؟!

سری تکان دادم گفتم:

-دروغ چرا انتظار اومدنت نداشتم!

-وقت داری؟

-اره

به سمت مبل رفتیم نشستیم! منتظر نگاهش کردم...لب باز کرد گفت:

-نمیدونم کار درستی کردم که اومدم یانه؟! ولی اومدم تا نذارم بیشتر این تو دلربا راه اشتباه برید! نمیخام بپرسم چرا؟ نمیخام بپرسم چطور دلت اومد با عشقت اینکارکنی؟ هیچکدوم اینهارا نمی پرسم! اومدم فقط بگم داری پدر میشی! حداقل بخاطر اون بچه یه آدم پست نباش! نگاهم بهش دوختم...حرفش نمیتونم هضم کنم! با گیجی گفتم:

-توچی گفتی؟

با جدیت گفت:

-گفتم داری بابا میشی!

متعجب نگاهش کردم! صداش توی گوش اکو شد"تو داری بابا میشی"

هنوز گیج میزدم! دوباره گفت:

-دلربا میخاد اون بچه رو ازبین ببره! ولی دکتر گفت باسقط جنین ممکنه دلربا رو برای همیشه از دست بدیم! یا بیا پدر بچه شو...یا..

-یاچی؟

-یا من اینکار میکنم!

تند سرم بالا آوردم نگاهش کردم....چشم هام تنگ کردم گفتم:

-لزومی به تو نیست!

نیشخندی زد بانگاش تحقیرم کرد گفت:

- با وجود چنین آدمی شایدم نیاز باشه من پدر بچه باشم!

با صدای عصبی گفتم:

- حرف دهنتم بفهم!

- تا الان خیلی کوتاه اومدم..

بلند شد... انگشت اشارهش به حالت تهدید سمتم گرفت تکان دادگفت:

- ولی اینبار کوتاه نمیام! حاضرم جونم بدم ولی دلربا رو اینطور نبینم! دارم بهت اخطار میدم رادین دلربا اشکش دربیاد با من طرفی

انگشتش انداخت... گفت:

- حرف هام زدم... مردباش... پای کثافتکاری که کردی بمون دندون هام از روی عصبانیت روی هم می سابیدم! امیرعقب گرد ازاتاق زد بیرون... ازیه طرف سرزنش های بابا ازیه طرفم امیر... من چکار کردم با دلربا؟! باز اون روز نکبت بار جلوی چشم هام نقش بست... من نمیخاستم اون کار بادلربا کنم! ولی کنترلم دست خودم نبود.

ازجایم بلند شدم... چشم هام محکم روی هم بستم... تابلکه اون روز نفرین شده ازجلوی چشم هام محوبشه...

.....

باید هرچه زودتر دست به کارمیشدم! ولی چطوری؟! با اون کاری که من درحق دلربا کردم هیچ وقت توی صورتم نگاه نمیکنه!

نگاهم به نمای حیاط عمارت دوختم... گفتم:

- وقتش نرسیده که همه جمع بشن و از حقایق گفته بشه؟!

برگشتم سمتش... هنوزم شرمنده اش بودم... درحالی که زیر لب ذکر میگفتم، با اخم تخم گفتم:

- با اینکه نمیتونم ببینمت!... ولی چاره‌ی ندارم!... اون پاکت هارا بفرست... ولی یادت باشه همه رو به باغ آقاجونت دعوت کنی!

سری تکان دادم گفتم:

-باش!

روش ازم گرفت، گفتم:

-حالا هم برو شرمم میشه نگاهت کنم! با نگاه کردن بهت باید کفاره بدم!

چشم هام به زمین دوختم! حقم داشت! من باعث نابود کردن خیلی چیزها شدم.

بدون حرفی از خونه زدم بیرون.....بلاخره راز 12 سال شکسته میشه!

پاکت نامه هارا برای همه پست کردم.....مستخدم فنجان قهوه را مقابلم گذاشت رفت.

این روزا سردرد هایم دست بردار نبودن! گاهی مواقع از خودم نفرت پیدا میکردم و هی با خودم میگفتم من کیم؟! اصلا من آدم هستم?!

دو روز بعد:

ماشین پارک کردم پیاده شدم.....انگار من آخرین نفر بودم....به سمت ساختمان باغ رفتم....در باز کردم....همه نگاه ها به سمتم چرخید....خانوم جان با همان نگاه جدیش گفت:

-بیا تو

دربستم و به سمت اولین مبل رفتم نشستم....خیلی خونسرد نگاهم چرخندم! بابا

مامان....مستانه....مونا...دلربا...آرین....دایی
منوچهر....همه بودن....حتی امیر....دلربا با صدای ضعیفی گفت:

-خانوم جان میشه شروع کنی؟! من میخام زودتر تموم شه برم چون حضور بعضی ها باعث میشه حالت تهوع بگیرم

پوزخندی روی لبم نشست....انتظار تحقیر شدن رو داشتم....خانوم جان صرفحه ی کرد تا گلوش تازه شه....خیلی آروم شروع کرد....

-چندسال پیش ..دو دوست بودن که جانشون برای هم درمیرفت...باهم رفتن مدرسه بعد دانشگاه...داخل دانشگاه با دوتا دختر آشنا شدن....به اسم های...

اینجای حرفش که رسید مکث کوتاهی کرد...آهی کشید دوباره ادامه داد:

-ماندانا و سارا...عاشق شدن...بلاخره بهم رسیدن...خانواده ها خوشحال بودن...چه دورانی بود...تا اینکه با خبر بچه دار شدن ماندانا خوشحالیم بیشتر شد...ماندانا عاشق دختر بود ...ولی بعد از اومدن رادین...ماندانا اصلا توجه ی به بچه نداشت...همش بهش کم محلی میکرد...دلیل اصلیش این بودکه...

زیرچشمی نگاه دلربا کردم...رنگش به وضوح پریده بود...خانوم جان اشک روی گونه اش پاکید...ادامه داد:

-دلیلش این بودکه پدرش ...همیشه ماندانا را اذیت میکرد بخاطر همین میگفت میخام دختر داشته باشم تا کمبودهای زندگیم برای اون جبران کنم...سارا بچه دار نمیشد...ماندانا که عاشق سارا بود رادین به سارا دادگفت مال تو و به همه گفت بچه مرده...مهرداد هم ازعشق زیادی حرفی نزد...سه سال بعد سارا حامله شد...بخاطر اینکه لطف ماندانا را جبران کنه گفتش اگه بچم دختر شد مال تو...بلاخره ماندانا به آرزوش رسید و بچه سارا دختر شد...سارا دلربا را به ماندانا داد و هیچکس از اون راز باخبرنشده...تا اینکه شراکت دوتا دوست بهم خورد...و هر دو تا دوست ادعای بچه های واقعی خودشان کردن...

نفسی تازه کردآرین و دلربا توی شوک بودن...خانوم جان ادامه داد:

-ولی ماندانا و سارا مخالف بودن...سارا و ماندانا باهم نقشه ریختن که مهرداد و ناصر منصرف کنن یا همون بابکو اینطور شد....و ناصر تبدیل شد بابک صدر رقیب سرسخت مهردادبعد ازگذر چندسال توی یه شب مهرداد یه قرار داد بست که باعث شد ورشکسته بشه! اون بابک مقصر میدونست ولی اشتباه بود بابک بی تقصیر بود! مهرداد بدهیه های زیادی داشتیکی از رقیب های مهرداد که ازکینه ی بابک و مهرداد باخبر بود از این فرصت سوء استفاده کرد و زهرش ریخت و دختر عزیز من و دامادم

کشت.... این بود راز این چهارتا دوست... همه ی سال به جون هم افتادید درحالی که هیچکدومتون مقصر نبودید!

خانوم جان گریه اش اوج گرفت به سمت من برگشت و سری از روی تاسف سری تکان دادگفت:

-ولی تو رادین میدونستی جریان چیه ولی بازم زهرت به دلربا ریختی ...

باشرمندگی سرم انداختم پایین....صدای فریاد دلربا باعث شد سرم تند بالا بیارم....با خشم روبه همه گفتم:

-ازهمه تون متنفرم..این همه سال راز به این مهمی رو از مخفی کردید به چه حقی؟! شماها بامن چکار کردید؟! با زندگی من چکار کردید؟! این انصاف؟! دلتون اومد؟! مگه چکار کرده بودم?!

فصل اول (دلربا)

نگاهم به دایی انداختم...و با حالت زاری گفتم:

-دایی تو دیگه چرا؟! این همه سال منو بانفرت بزرگ کردیدی؟! چرا؟! شب ها با کابوس میخوابیدم؟! ولی دم نمیزدم..

نگاهم به سمت بقیه چرخندم گفتم:

-دلالمصب هامگه چکار کرده بودم؟! دلتون خنک شد؟

اشک هام روی گونه سرازیر شدن...فریاد کشیدم:

-شما همه ی دنیام گرفتید

دستم به سمت رادین کشیدم گفتم:

-حتی این که میدونست ولی بازم زهرش بهم ریخت...

دستم انداختم کنارم و باصدای آروم گفتم:

-حالا میفهمم که هیچکس ندارم...حق دارید سکوت کنید....چون حالا میفهمم دنیا یعنی چی؟! این همه گرگ کنارم بوده و خبر نداشتم

دایی-دلربا..

دستم به حالت سکوت جلوش گرفتم و گفتم:

-هیس...حتی نمیخام صداتون بشنوم...ازامروز به بعد
دلربای نمی ببینید

روی پاشنه ی پاچرخیدم سمت رادین با نفرت گفتم:

-میدونم امیر بهت چی گفته ولی باید به عرضت برسونم با
اینکه ازاین بچه نفرت دارم ولی آرزوش به دلت میذارم
نگاهی به همه انداختم سریع از خونه زدم بیرون....

دو روز بعد:

-ببین عزیزم من راحت میتونم جنین سقط کنم ..ولی به بعدش
فکر کردی؟! به اینکه قراره چی سرت بیاد؟ شاید نتونی
دیگه حس مادرانه ی روکه میخای حس کنی! همه ی اینها به
کنار جواب خدای بالا سرت چی میخای بدی؟

نگاه عصبیم بهش دوختم گفتم:

-خدا مگه به من فکر کرد؟! خانوم دکتر من تا حالا ازکسی
خواهش نکردم لطفا خواهش میکنم جنین ازبین ببر

نگاه غمگینش بهم دوخت گفت:

-نمیتونم....میدونم درچه وضعیتی هستی امیرحسین برام
گفته..من به امیرهم گفتم اولین نفر جون تو درخطر

-به درک برام مهم نیست!

-برای من مهم عزیزم!

-حرف آخرتون؟

-متاسفانه بله!

بلند شدم ازسرجامنگاهی بهش انداختم از مطب زدم
بیرون....

باید از امیر کمک میگرفتم....به سمت مطبش رفتم....

دراتاق باز کردم وارد شدم..مشغول نوشتن بود..صرفه ی
مصلحتی کردم ...سرش بالا آورد گفت:

-دلربا؟

-میتونم پیام داخل؟

-البته بیا!

در اتاق پشت سرم بستم. به سمت صندلی جلوی میزش رفتم نشستم...

-از این طرف ها؟

-رفته بودم پیش همکارات ولی گفت اینکار نمیکنه!

-حق با اون چنین چیزی غیر ممکنه! قانونی نیست!

-چی میگی امیر؟ یک درصد به این فکر کردی که من جواب مردم چی بدم؟! اگه به گوش رسانه هابرسه بیچاره میشم! درست قویم...درسته خودم نباختم بعد تموم اتفاقات ولی باز من آدم حق زندگی کردن دارم؟! یا نکنه بازم اونم ندارم؟

-اره حق داری ولی نه با ازبین بردن جنین!

-پس میگی چکار کنم؟ امیر کلافم بهم ریختم! شدم عین مردهی متحرک!

-من یه خاله دارم توی یکی از روستای های اطراف شمال تنهاست...شوهرش دوسال پیش از دست داده میخایی بری اونجا تا بعد از زایمانت؟

نیشخندی زدم گفتم:

-امیر متوجه ی حرف هام شدی یانه؟ میگم من این بچه رو نمیخام!

-گ*ن*ا*ه داره دلربا!

-میدونم! ولی من نمیتونم مادر بشم! من پرازم از حس نفرت...پریم از حس کینه اونم نسبت به بابای این بچه!

-باشه همه ی این ها قبول!بعد از اومدن به دنیا میدمش به یه زوج اون ها بچه دار نمیشن....اینطوری توهم دیگه راحت میشی...و اون هام به آرزوشون میرسن!

یکم فکر کردم! بد فکرنبودی! شاید بهترین لطف بودکه میتونستم درحق این بچه بکنم!

-باشه...حالا چطورمیشه رفت خونه خالت؟

لبخندی زد گفتم:

-تو آماده باش من خودم فردا میام دنبالت

-باشه... پس من برم..

-باشه مواظب خودت باش

بلند شدم...

-باشه روزش خوش

-روز توهم خوش

از مطب امیر زدم بیرون....تصمیم گرفتم یکم قدم بزنم!
فکرکنم دیگه زندگی بازی هاش تموم کرد....رسیده بودم ته
خط ...نه راهی برای برگشت داشتم...نه راهی برای جبران
اشتباهاتم....باید همینطوری پای اشتباهاتم
میسوختم....درست عین یه شمع

کاش میشد بدونم چرا؟! چرا باید من بیخودی قربانی میشدم؟
رادینی که ادعای عاشق های سینه چاک داشت چطور تونست
اینکار بامن کنه؟!

شاید مقصر اصلی داستان منم ...که یه انتقام بچه گانه
را راه انداختم...امروز دفتر انتقامم برای همیشه می
ببندم...شاید منم بتونم از امروز به بعد مثل همه ی
دخترانم هم سن سالم یه زندگی آروم شروع کنم!

منم حق داشتم زندگی کنم...عاشق بشم...درست عین
همه...ولی افسوس که تموم این حق هارا رادین ازم گرفت...
روزایی باید داد زد آهای زندگی ازت متنفرم....من حق
داشتم بد بشم...حق داشتم خودخواه باشم...چون باکینه
بزرگ شدم!

ولی نمیخام دیگه کینه داشته باشم...میخام همون دلربای
باشم که باپژمرده شدن گل های رز قرمزش میزد زیر
گریه....

من سال هاست دنبال اون دلربا میگردم...ولی نمیتونم
پیداش کنم!

گاهی مواقع باخودم فکرمیکنم من اون دختر بچه ی تخس و
مهربون 6ساله را کجای این شهر گم کردم؟! درکدام پس کوچه
های این شهر؟!

من کودک درونم سالیان ساله که ازدستمزمانی که کلمه
ی انتقام توی مغزم هک شد....

اینقدر غرق در افکارم بودم که نمیدونم کی رسیدم....کلید انداختم توی در....بی حوصله ازتموم دنیا....

-دلربا....

باشنیدن اسمم دسته کلید از دستم افتاد....باترس به عقب برگشتم...ازهمون شبی که باهام بد کرد ازش میترسیدم...منم میخاستم بهش بدکنم ولی نه اون بدی که اون درحق من کرد! یک قدم به سمت برداشت...چقدر پژمرده شده بود...ولی حقش بود...شاید چوب خداست....که داره اینطور عذاب میکشه.نگاه غمگینش به چشم های پراز ترس من دوخت گفت:

-اومدم اینجا باهات حرف بزنم!

باصدای لرزون گفتم:

-من باهات حرفی ندارم

-ولی من دارم

-برای خودت نگهشون دار شاید لازمت بشه

-ببین دلربا من نمیخاستم اونکار بکنم...به جان مادرم قسم میخورم! روزی هزار مرتبه خودم سرزنش میکنم! که چرا؟! ولی خودمم جواب چرا هام نمیدونم! فقط اومدم بگم میخام پای اشتباهم بمونم حتی اگه هزار بار منو پس بزنی! نگاه نفرت بارم بهش دوختم گفتم:

-بزرگترین حقی که میتونی درحق من بکنی اینه که سایه ات از دور ور زندگیم بردار و برو...اسم تو حتی صدات نمیخام بشنوم....حتی عشقت هم که نسبت به من داشتی همش دروغ محض بود

-نه بخدا! من عاشقتم دلربا!

سری تکان دادم گفتم:

-نمیتونم باورت کنم رادین نمیتونم

-یه فرصت...فقط یه فرصت بهم بده!

چندقدمی که بین مان بود را ازبین بردو باصدای زمزمه وار که پر از خواهش تمنا بودگفت:

-بذار عشق به هردو تامون نشون بدم! یه فرصت دلربا بخاطر بچم

نگاهم روی اجزایی صورتش چرخندم! می تونستم بهش فرصت بدم؟! خودمم نمیدونستم... زمزمه کردم:

-برو رادین تو تموم فرصت ها از خودت گرفتی

خم شدم دسته کلید برداشتم در بازکردم صداش باعث شد دستم روی دستگیره در متوقف بشه!

-تموم تلاشم میکنم اینو بهت ثابت میکنم... بهت ثابت میکنم بخاطر عشق تو حاضرم جونم بدم!

چشم هام روی هم فشرد... قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم چکید!

وارد خونه شدم و در بستم... به سمت خونه قدم برداشتم... بغضی روکه به گلویم چنگ انداخته بود قورت دادم... پام روی پله گذاشتم که در باز شد... سرم بالا گرفتم... مونا بود... مثل همیشه با چهره‌ی نگران بهم خیره شده بود.

با بی تفاوتی از کنارش گذشتم... صدام کرد... ایستادم... به سمت اومد روبه روم ایستاد... با شرمندگی گفت:

-دلربا منو ببخش نمی خواستم بهت دروغ بگم...

پوزخندی زدم گفتم:

-مونا دیگه هیچی برام مهم نیست... چون دیگه حسی به زندگی کردن ندارم

از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم رفتم.

این چند روز فقط به اتاقم پناه می بردم... شاید بزرگترین حقی که خدا در حقم کرده اینه که آدمی نیستم با هر اتفاقی بهم بریزم... به سمت کمد رفتم... وسایلم برداشتم همه‌ی وسایلم توی ساکم گذاشتم.

بهترین کار بود که مدتی از همه چیز دور باشم تا به آرامش برسم... روی تخت نشستم... دستم روی شکم کشیدم... یعنی من مادر شدم؟! به همین راحتی؟ همیشه باخودم فکر میکردم اگه روزی مادر شدم میتونم مثل تموم مادرا عاشق بچه ام باشم؟!!

ولی الان... خالیم از هر احساس...

آروم زمزمه کردم...

-من همان دخترکم... همان دختری که از ترس خواب های شبانه اش به آغوش مادرش پناه می برد

ولی کو آن مادر؟! که دست برسر موهایم بکشد و بگوید هستم؟

من همان دخترکم که مثل ماهی آرام و ساکت گوشه ی حوض قدیمی پیرزن تنها کز کرده ام

باید این گونه گفت.....

من دیگر دختر نیستم... به اجبار دارم مادر میشوم...

مادری که خالیست از هرگونه احساس مادرانه! من هنوزم دلم برای بازی باد باموهایم دلم تنگ میشود.... من از بازی های بچه گانه ام فقط اشک هایم را به یاد دارم

پاهام بغل کردم سرم روی پاهام گذاشته ام ادامه دادم:

-من یک عمر که تنهای هایم را بغل کرده ام! وقتی که تو نبودی!

دیر آمده ای غریبه خیلی دیر زمانی آمدی که من معنی عشق

را به انتقامی نافرجام تعبیر کردم.... دلم را لرزاندی....

غریبه دلم را که لرزاندی چرا پاکیم را لکه دار کردی؟
تواز عشق میگویی من از انتقام.... نشد... نشد بادل قسمت کنم

دیگر من آن آدم سابق نیستم... من همان ماهی هستم که چند روز پیش

برسقف حوض آبی دراز کشید به آسمان پرواز کرد.... تنها فرق من با او

این است که من نفس میکشم و او نفس نمیکشد.....

سرم توی زانو هام مخفی کردم تا حق حق ام خفه شه..... برای اولین بار از ته دل گریه کردم... کاری که توی این 12 سال انجام ندادم...

بغض هایم بلاخره شکستن..... و اشک هایم روی گونه هایم جاری شدن.....

فصل سوم (روای)

طبق معمول رادین در شهر پرسه میزد... به دنبال یه آشنا؟! 10 ماه بود که هیچکس از دلربا خبری نداشت... دیگر همه داشتن شک میکردن که دلربا زندس... نا امید از همه جا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با بغض گفت:
-کجای دلربا؟

دلربا درحالی که کنار رودخانه نشسته بود.... امیر به سمتش رفت... این روزا امیر بیشتر از هرکسی حال روز دلربای خسته را درک میکرد!

آدم عاشق حاضرست بمیرد ولی نگذارد عشقش خم به ابروی بیاورد... این کار هم از امیر عاشق پیشه بعید نبود!
آروم کنار دلربا نشست... دلربا اینقدر غرق در افکارش بود که متوجه ی حضور امیر نشد... امیر به نیم رخ دلربا خیره شد... توی دلش زمزمه کرد:

-چی میشد مال من میشدی؟

چه آرزوی محالی! خداهم نمیداند آرزوی کدام یک از آن ها را مستجاب کند! رادین عاشق را؟! یا امیر عاشق را؟!
امیر سکوت را شکست گفت:

-حالت خوبه؟

دلربا همان طور که به رودخانه خیره بود گفت:

-حال من با حال دیروزم تغییری نکرده

امیر لبخند محوی زد سرش تکان داد گفت:

-میدونم... خاله میگه بیشتر از قبل ساکت شدی حتی به باران هم توجه ی نداری..

سرش به طرف امیر چرخند باهمان نگاه بی تفاوتش گفت:

-گفتمت من نمیتونم مادر باشم! باران رو ببر و تحویل باباش بده

امیر جاکورد... باورش نمیشد دلربای که برای انتقام گرفتن همه را دیوانه کرده بود حالا دارد به این راحتی به رادینی که درحقیقت بزرگترین جرم کرده بود ثمره اشتباهش را می بخشید؟! امیر خوب می دانست که دلربا مرغش یه پا دارد! دلش می خواست آن دختر تخیلی را که در بیمارستان دیده بود و صد دل عاشقش شده بود دوباره ببیند! ولی افسوس دلربا دیگر آن دلربای سابق نبود!

بدون حرفی به آب جاری خیره شد می دانست اگر بیشتر این ادامه دهد حتما دلربا به سیم آخر میزند!

فصل دوم (رادین)

برای اولین بار خواهش کردم... روبه امیرگفتم:

-امیر لطفا بهم بگو کجاست؟

سری تکان داد و پوزخندی گوشه لبش نشست گفت:

-چرا میخایی بدونی کجاست؟

-چون بچه ام پیش اونه

با کنایه گفت:

-بچه؟! هه خنده داره! اون موقع که داشتی کثافتکاری میکردی یادت نبود قراره ثمره کثافتکاریت هم به جا بذاری!

سرم باشرمندگی انداختم پایین... خدایا حقارت تا کجا؟! رادین صدر کسی که همه تحقیر میکرد الان داره تحقیر میشه!

-بهت میگم!... فکر نکن ازت دل خوشی دارم! می ببرمت پیشش ولی فکر نکنم بیاد... ولی بچه ات میده!

عرق سردی روی پیشونیم نشست... لب هام تر کردم... حدس اینو میزدم که دلربا منو نخاد....

با صدای گرفته گفتم:

-باشه!

معطل نکردم... از مطب امیر زدم بیرون....دستم به دیوار
زدم تا مانع سقوطم شه..

"بار دیگر میکنم خواهش ولی اصرار نه....آنچه دستت دادم
نامش دلست افسار نه"

حق مردانه ام ازگلویم خارج شد....دستم روی قفسه ی
سینه ام کشیدم تا تیر کشیدن قفسه سینه ام کم شه ولی
فایده نداشت....به سختی خودم به ماشین رساندم.

سوار ماشین شدم سرم روی فرمان گذاشت....حق حق ام سکوت
ماشین شکست

شرمنده بودم از خدای بالاسرم....حتی خجالت میکشیدم صداش
کنم ! من چکار کردم؟! سرم بلند کردم نگاهم به آینه
ماشین دوختم

"گفتی عاشقم هستی ولی انگار نه"

زیر چشم هام گود افتاده بود! صورتم تکیده بود....حقم
بود....من از یه قاتل هم بدترم! من قاتل دنیای دخترانه
ی دلربا هستم....قاتل خوشبختی زندگی دلربا هستم!

با دست های لرزانم ماشین روشن کردم!بلاخره بعد از چندماه
چشم انتظاری فردا دلربا رو ببینم!

به سمت خونه رفتم....

جلوی در خونه ایستادم! نگاهم به میترا افتاد....بابی
حوصلگی ازماشین پیاده شدم گفتم:

-سلام اینجا چکار میکنی؟

به سمتم اومد لبخندی زد و دسته کیفش فشرد گفت:

-میشه حرف بزنیم؟

-میترا حال روحی خوبی ندارم باشه برای بعد

ریموت در زدم

-میدونم دایی گفت .

درماشین باز کردم گفتم:

-خوبه که میدونی و اینطور اصرار داری!

با من گفت:

-اومدم بگممن حاضرم مادر بچه ات بشم

اخم هام درهم کشیدم گفتم:

-بچه ام خودش مادر داره!

زهرخندی زد گفت:

-کسی که قصد جونت داشته مادر نیست!

درماشین بهم کوبیدم...به سمتش قدم برداشتم یک قدم به

عقب برداشتم...با عصبانیت گفتم:

-اینو توی گوشت فرو کن! من زن دارم بچه دارم! تموم دنیا
که جلوم سد بشن زنم به دست میارم! من اشتباه کردم و پای
اشتباهم می ایستم

به سمت ماشین رفتم که صدای بلندش متوقفم کرد:

-تو باز داری حماقت میکنی! اون دختر ارزش نداره! میدونم
الان داری بخاطر اشتباهت مردونگی میکنی و پای جبرانش می
ایستی ولی اون دختر ارزش نداره...بفهم اون می خواست
تورو بکشه!

به سمتش برگشتم و ازبین دندون هام غریدم گفتم:

-اون دختر اسم داره و اسمش دلرباست...این یادت نره! من
دلربا رو دوستدارم ...

جاخورد...چهره اش درهم کرد گفت:

-فکرمیکردم بیشتر از اینها سیاست به خرج بدی پسردایی
ولی می ببینم که سیاست نداری! امیدوارم پشیمون نشی!

-شک نکن پشیمون نمیشم

زهر خندی زد رفت.....سوار ماشین شدم.ماشین داخل
بردم.....

مستخدم صدا کردم به سمت اومدگفت:

-بله قربان؟

-طوبا خانوم بهترین اتاق برای بچه ام آماده کنید با چندتا طراح حرف زدم قراره بیان و اتاق خودشون طراحی کنن....بهترین اتاق هم کنار اتاق بچه آماده کنید...

-چشم قربان

-مرسی می تونی بری!

به سمت اتاق کارم رفتم...کارام انجام دادم....تصمیمم گرفته بودم...دلربا به این راحتی ازت نمیگذم...با وکیلتماس گرفتم و گفتم فوراً بیا

تقه ی به در خورد با صدای رسا گفتم:

-بیا تو!

درباز شد و میعادى وارد شد.دستم به سمت مبل دراز کردم...به سمت مبل رفت نشست...

-میعادى خوبى؟

-مرسى قربان! احضارم کردید؟

-اره میخام یه پرونده مهم بهت بسپارم این پرونده خیلی مهم میخام برد باتو باشه حتى اگه تموم کلک هات به کار بردى!

-چشم قربان

لبخندى زدم....درمدتى كه من صحبت مىكردم میعادى گوش مى داد....حرفم كه تموم شد ...دستش زیر چانه اش ستون كرد گفت:

-داداگاه در يه صورت موافقت میكنه؟

-درچه صورتى؟

-اینكه تقاضا كنید بچه ام میخام تا دوسالگى شیر مادرخودش بخوره! و برای اینکه داداگاه نه نیاره از يه دكتر هم يه نامه میگیرم كه سلامتى بچه پایین!

چشم هام از خوشحالى برق زدن گفتم:

-آفرین...

بعد از اتمام حرف های منو میعادىمیعادى رفت...امیر اس داد گفت:

-فردا ساعت 8 حرکت میکنیم

بعد از خوردن شام به سمت اتاقم رفتم ...

روی تخت دراز کشیدم... دستم زیر سرم گذاشتم... به سقف اتاق خیره شدم... این روزا سقف اتاق بهترین بهانه بود برای درد دل کردن!

غرق شده ام داخل دریای گ*ن*ا*ه هام غرق شدم... خیلی وقته غرق شدم.... نگاهم به قفسه ی کتابخانه ام افتاد.... یک کتاب باهمه ی کتاب ها فرق داشت.... نیم خیز شدم.... دو دل بودم همه ی عزمم جزم کردم خیلی وقت بود باخدای بالاسریم کاری نداشتم!

از روی تخت بلند شدم... به سمت سرویس بهداشتی رفتم وضو گرفتم ...

سجاده ام پهن کردم... یادگار خانوم جان ازمشهد وقتی که تازه باخانوم جان آشنا شدم این بهم هدیه داد... اون زمان پوزخندی گوشه ی لبم نشست ...ولی الان ...

شروع کردم به نماز خواندن... به اسم خدا که میرسیدم حق حق میزدم اشک هام روی گونه ام می چکید....

سلام نماز دادم... تسبیحم گرفتم لمسش کردم.... زیر لب آروم زمزمه کردم:

-خدایا می بخشیم؟ بد کردم میدونم! دل هزاران نفر شکستم... به همه فقر فروختم... ولی الان پشیمونم... خیلی کمکم کن!

سجاده ام بدون اینکه بردارم به سمت تخت رفتم... دراز کشیدم.... پلک هام سنگین شدن بعد چندسال بلاخره به استقبال یه خواب آروم رفتم.

باصدای گوشی آروم پلک هام باز کردم..... روی تخت نیم خیز شدم صدای گوشی رو قطع کردم روی تخت نشستم دستی توی موهام کشیدم... بلندشدم سریع آماده شدم ...

درحالی که ساعت مچی ام می بستم از پله ها می رفتم پایین آخرین پله رو هم پشت سر گذاشتم پشت میز صبحانه نشستم... درحال صبحانه خوردن بودم که تلفنم شروع کرد به زنگ خوردن... امیر بود جواب دادم:

-بله امیر؟

-آماده‌ی؟

-اره

-دم درم بیا

-باش اومدم

تلفن قطع کردم...نگاهی به تیپم انداختم..پیراهن دکمه دار آستین بلند به رنگ سورمه ای شلوار کتان مشکی....کافشن چرم هم پوشیدم...وسایلم برداشتم ازخونه زدم بیرون....

امیر منتظر داخل ماشین نشسته بود...درماشین باز کردم و نشستم آروم گفتم:

-سلام

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-سلام

ماشین به حرکت درآورد مسافت زیادی نرفته بودیم که گفت:

-دلربا افسردگی گرفته...سعی کن باهاش کل کل نکنی! بچه رو گرفتی میایم....دیگه کاری به اون نداشته باش

مثل همیشه اخم ظریفی بین ابرو هام نشست گفتم:

-من هردوشون میخام!

-یکم دیر اقدام کردی!

سرم به سمتش چرخندم گفتم:

-امیر توچته؟! چرا همش داری سعی میکنی منو از حقم دور کنی؟

زهر خندی زد گفت:

-حقت؟! واقعا خنده داره!

-مواظب حرف زدنت باش

-هستم

باطعنه گفتم:

-چیه نکنه دوستش داری؟! -

نگاهی بهم انداخت گفت:

-اره

یکیه ی خوردم! اخم هام بیشتر درهم کشیدم گفتم:

-شوخی قشنگی نبود!

باخونسردی کامل گفت:

-شوخی نبود! واقعیت بود!

با عصبانیت گفتم:

-امیر با اعصاب من بازی نکن...دلربا زن منه! هرکی بخاد
بهش نزدیک بشه مادرش به عزاش میشونم

-ولی اون این فکر نمیکنه که زن توه

صدام بردم بالا گفتم:

-اون غلط میکنه!

-فکر میکردم عوض شدی!

-عوض شدم ولی بی غیرت که نشدم!

-اگه غیرت داشتی باهاش اون کار نمیکردی!

امیر خوب نقطه ضعف فهمیده بود...آرنجم به پنجره ماشین
تکیه دادم...دستم شانه وار بین موهام کشیدم گفتم:

-این موضوع فقط به خودم مربوطه نه کسی دیگه

پوزخند صدا دار امیر شنیدم ولی ترجیح دادم سکوت کنم!

به جاده خیره شدم...برام هیچکس مهم نبود جزء دلربا...حالا
دارم میفهمم که من دیونه وار عاشق دلربام

فصل اول (دلربا)

نگاهم به نوزادی که درگهواره بود انداختم...آروم دست
ظریفش لمس کردم...پوست لطیفش دلم لرزاند...دستش بو
کردم...یه حس عجیب بهش داشتم...از این همه بدبودن شرمم
شد...صدای در چوبی اتاق خاله که باز شد شنیدم...بدون
اینکه برگردم...پوزخند صدا دار ی زدم گفتم:

-خاله ! می ببینش شبیه بچه گی های خودم...خاله دلم براش
میسوزه...چون اولین بچه یه که مادرش دوستش نداره...شاید
باباش حداقل دوستش داشته باشه...میدونی خاله من خیلی
بدبختم...چون نمیتونم بچه ام دوست داشته باشم...توی این
مدت حتی یکبار هم اسمش نگفتم...هیچ وقت باعشق بهش شیر
ندادم...اگه رادین اینکار باهام نمیکرد شاید می
بخشیدمش...ولی الان...نمیدونم!

سرم طرف خاله چرخندم...زبونم قلف شد...چشم هام از حقه
زدن بیرون...سریع به خودم اومدم و با اخم گفتم:

-چرا اومدی؟

نزدیکم اومدم...کنارم نشست گفت:

-اومدم ببرمتون هم تورو هم بچه مون

ابروی بالا انداختم گفتم:

-ببری؟! انگاری خیلی خوشبخت شده!! من باتو جهنم
نمیام...بچه ات ببر برو

دستم بین دستاش گرفت...گرم های دستش دلم لرزاند...سریع
دستم از بین دستاش بیرون کشیدم و باعصبانیت گفتم:

-هرگز بهم دست نزن!

آهی کشید گفت:

-خیلی خب...هرطور که تو بخای

نگاهش سمت باران گرفت...چشم هاش برق زد...دستش به سمتش
برد...و ازگهواره بیرون آوردش...توی بغلش گرفتش...روی
سرش ب*و*س*ه ی کاشت گفت:

-دخترم...عزیز دلم

بهش خیره شدم...این آدم کی بود؟! کاش مامان هیچ وقت
جای منو رادین عوض نمیکرد...زیر چشمی منو نگاه
کرد...نگاهش بهم دوخت و باجدیت گفت:

-به بچه شیردادی؟

دستم بغل کردم ابروی بالا انداختم و باتمسخر گفتم:

-امری دیگه ی نیست؟

اخم هاش درهم کرد گفت:

-وظیفه تو شیردادن به این بچه ست

-نه بابا...آخه توکی هستی که به من میگی وظیفه ام چیه؟

-من بابای بچه اتم

-هه اشتباه فکر کردی جناب بچه ات بردار برو...

نگاهم کرد سری تکان داد برام بلند شد...بلند شدم...به سمت در رفت قبل از خارج شدن باصدای بلند گفتم:

-مواظبش باش..

سرش به عقب چرخند...بدون گفتن یک کلمه از خونه زد بیرون...قدم هام به سختی برداشتم...وارد ایوان شدم...دستم به ستون گرفتم...رادین وسایل داخل ماشین گذاشت و سوار شد...امیر درحالی که تکیه اش به ماشین داده بود نگاهش بهم دوخت...نگاهش پراز حرف های ناگفته بود! سری تکان داد سوار ماشین شد...و حرکت کردن...اینقدر به رفتن شان نگاه کردم که ماشین محو شد...دستی روی شانه ام نشست...با صدای بغض دار گفتم:

-خاله من سنگدل دلم نه؟

کنارم ایستاد...با چهره غمگینش گفت:

-نه عزیزم!

-باران کنار من نمی تونست زندگی کنه!

-دخترم تو بد شروع کردی! ما زن ها هرچه قدرکه تلاش کنیم به قوی بودن بازم ضعیفیم.....دخترم تو داری با زندگیت بدترین کار میکنی!

نگاهم بهش دوختم گفتم:

-یعنی میگی برگردم کنار کسی که حق زندگیم گرفت! حق زن بودنم گرفت! اره خاله؟ برگردم کنارکسی که قاتل احساسات منه؟

-کنار اون نه! کنار بارانت برگرد...اون بچه به مادر نیاز داره! زمانی که مادرت رادین به مادر اصلیت داد فقط می خواست یه دخترداشته باشه تا بتونه تموم سختی های که کشیده برای اون دختر جبران کنه! ببین مادرت ازحق خودش

گذشت و تورو مادرانه بزرگ کرد درحالی که دخترش نبود! ولی اونقدر مادری درحقت کرده که اصلا مادر رادین مادر خودت نمیدونی! ...اون وقت تو باران که از گوشت خونت داری ازخودت دورش میکنی؟! دخترم خدا چرا بهشت زیرپای زن هاگذاشته؟! چون میدونه زن پراز احساس پراز دلتنگی ...پر از عشق...دخترم باران به مادر نیاز داره...تو باید کنار اون باشی...حتی اگه از رادین نفرت داشته باشی

درتمام لحظه ی که خاله حرف میزد سکوت کرده بودم...

-خاله یعنی من میتونم مادر خوبی باشم؟ میتونم این همه نفرت از خودم دور کنم؟! میتونم اون کاری که اطرافیانم باهام کردن رو فراموش کنم؟

-اره عزیزمم میتونی چرا نتونی؟! تو ببخش که خداهم ببخشه!

خاله درآغوش گرفتم و باصدای زمزمه وارم گفتم:

-مرسی خاله بابت همه چیز

.....

سه روز بعد:

سه روز بود که برگشتم...دوباره شدم همون دلربا...ولی اینبار خالی از هرچس کینه و نفرت...پرونده ها را بررسی می کردمدرباز شد....مستخدم شرکت وارد شد...سینی چایی ام و روزنامه ام مقابلم گذاشت...رفت....فنجان چایی ام برداشتم و جرعه ی ازش خوردم ...روزنامه رو طبق عادت همیشگی ام برداشتم و صفحه های که مربوط به شرکت های مهم بود باز کردم....ابروهام بالا پریدن....تیراژ روزنامه نوشته بود"رادین صدر همراه فرزندش باران"

متن روزنامه رو خوندم:

-من از اینکه چنین هدیه ی خدا بهم داده روزی هزار بار شکر میکنممن این هدیه ی قشنگ مدیون همسرم هستم...

اخم هام درهم کشیدم...مرتیکه ی پرو نگاه تورو خدا...هی میگم عصبی نشم ولی مگه این میذاره؟! با حرص روزنامه رو کنار گذاشتم...بزودی بهت میگم هدیه ی خدا یعنی چی....دوباره مشغول کارم شدم...محو کار بودم...که صدای

موبایلم بلند شد...دنیا بود...خدای من به کلی دنیا را فراموش کرده بودم...سریع جواب دادم:

-سلام خانوم خانوما

صدای عصبیش توی گوشی پیچید با لحنی پراز گله گی گفت:

-سلام دردمعلومه کجای؟ حیف که ازت دورم وگرنه اون موهای قشنگت از سرت دونه دونه میکندم..

تک خنده ای کردم گفتم:

-دوست من ریلکس چته؟!

-ای درد ...این خبرا چیه دلربا؟! رابطه تو با رادین چیه؟!

آهی کشیدم سکوت کردم...دنیا گفت:

-جواب خواستم ...نه اینکه آه بکشی خانوم...

-دنیا میتونم ببینمت؟

-اره کجا بیام؟

-بیا آپارتمان جدیدم

-مگه آپارتمان خریدی؟!

-اهوم....حالا بیا بهت میگم!

-باشه نزن ...عصر میام فعلا

-اوکی فعلا

تماس قطع کردم...سریع آدرس براش اس کردم تقه ی به درد خورد.....

-بیا تو!

در باز شد....آرین ازلای در سرک کشید و باخنده گفت:

-اجازه هست خانوم رئیس؟

لبخندی زدم گفتم:

-نمک نریز بیا تو..

آرین وارد اتاق شد.... در پشت سرش بست اومد روی کنایه ی
ک مقابل میزم بود نشست ...پاش روی پاش انداخت بهم زل
زد...خندیدم گفتم:

-دیونه چرا اینطور نگاه میکنی؟

بدون اینکه چشم ازم برداره گفت:

-میخام خوب نگاهت کنم! تو خواهر منی دلربا؟

یکیه ی خوردم! با جدیت گفتم:

-معلومه که خواهرتم دیونه

-من بی غیرتم نه؟

اشک هام داخل چشم هام حلقه زدم....خدایا داداشم داشت چی
میگفت؟ سری تکان دادم با صدای بغض دار گفتم:

-نه عزیزم چرا همچین فکرمیکنی؟

به عسلی خیره شد گفت:

-چون گذاشتم رادین دنیای ...

لبش گزید ادامه نداد...آروم اشک می ریخت...ازپشت میز
بلند شدم...میز دور زدم رفتم کنارش نشستم ...دستام دور
بازوهاش حلقه کردم...سرم به سرش چسبوندم ...بغضم قورت
دادم گفتم:

-داداش کوچولوی مننبینمت ابری .تو بهترین داداشی
هستی که دارم! تو تنهاکسی هستی که بهم دروغ نگفتی....

سرم ازکنار سرش برداشتم...چشم هاش دودو میکردن...باپشت
دست صورتم نوازش کرد گفت:

-چرا اینقدر پژمرده شدی؟

اشک هاش بند نمی اومدن....اشک های منم جاری شدن....دستش
گرفتم بوسیدم بابغضی که به گلوم چنگ انداخته بود گفتم:

-میگذره

-نه نمیگذرهعمرمون میگذره ولی دردها نه!

-من تاوان دادم...

-تاوان چی؟

باهق هق گفتم:

-تاوان عشق رادین

خودم داخل آغوش آراین رها کردم...اونم پابه پام شروع کرد به گریه کردن...دربین گریه کردن گفتم:

-من نابودشدم...آراین دنیام گرفتن...مادرم کردن.....بچه ام گرفتن....خانواده ام بهم دروغ گفتن....من بی کسم...حالا میفهم مریم چی میگفت

-چی میگفت دردت به جونم؟

-میگفت آدم تنها فرقی نمیکنه بچه پرورشگاهی باشه یا خانواده داشته باشه وقتی تنهاست یعنی تنهاست...آراین من چقدر بدبختم!

-راست گفته مریم...گریه کن دلربا بذار سبک بشی

گریه ام بیشتر اوج گرفت...روسریم ازسرم افتاده بود...آراین موهام نوازش میکرد...آراین بی صدا اشک می ریخت...باصدای گرفته ام که نشانه گریه کردن زیادم بود گفتم:

-آراین میدونی من چی هاکشیدم؟! خیلی سخته مادر بشی ولی حسی به بچه ات نداشته باشی چیزی که شاید خیلی ها آرزوش داشته باشن...بچم گریه میکرد ولی من بهش محل نمیداشتم...خودش کثیف کرده بود...ولی عوضش نکردم...بچه پاهاش همه سوخته بودن؟! آراین مقصر زندگی من کیه؟! میفهی بانفرت بزرگ شدن یعنی چی?!

-هیسس آروم باش عزیزم...درکت میکنم

از آغوشش فاصله گرفتم...یکم آروم شده بودم! اشک هام پاک کردم...آراین با دستاش صورتم قاب گرفت گفت:

-خواهرمن کسی نبودکه با یه مشکل بهم بریزه!

-ایننا مشکل نیستن...دردهای دلم هستن آراین

-هرچی.....میخام قوی باشی.....مثل همیشه...به همه ثابت کن تو دلربای سرمدی...ملکه ی قدرت...تو ملکه ی صنعتی...نذار تاج ملکه بودن ازت بگیرن...بذار هرکی میخاد هرچی بگه! تو دلربای...مادر یه بچه معصوم...کاری به اون رادین ندارم...برای بچه ات مادری کن...من پشتم

دلربا... تا آخر نمیذارم کسی بهت صدمه بزنه ... به ارواح
خاک مادرم که هیچ وقت مادربودنش حس نکردم ... به ارواح
خاک پدرم که همیشه حسرت پدر داشتن داشتم ... باشه؟

-باشه

لبخندی زد گفت:

-آفرین

پیشونیم بوسید... بلند شد گفت:

-من برم... دانشگاه دارم... توی تولد 25 سالگی ام که نبودی
حداقل توی 26 سالی باش

-باشه داداشی

-خب من برم فعلا اجی گلم

-خدا به همراهات عزیزم

عقب گرد از اتاق زد بیرون.... ازگریه ی زیادی سردرد
گرفته بودم.... مسکنی خوردم.. کارام روبه راه کردم ازشرکت
زدم بیرون.... به سمت خونه ی جدیدم رفتم... نیاز به
تنهایی داشتم. میخاستم از تنش های روزمره دور باشم....

کلید داخل در چرخندم وارد خونه شدم.. چراغ هارا روشن
کردم. کیفم روی مبل پرت کردم به سمت اتاق خوابم
رفتم... لباس هام تعویض کردم.. به سمت آشپزخانه رفتم چایی
ساز روشن کردم... دریخچال باز کردم... یکم از پیتزای دیشب
که مونده بود... بیرون آوردمش... پشت میز غذا خوری
نشستم... یکم ازش خوردم... اشتهاام کور شد... بیخیال شدم
بلندشدم... چایی ریختم رفتم توی نشیمن... لپ تاپم روشن
کردم شروع کردم به انجام کارام... دوساعتی بود که سرم توی
لپ تاپ بود گوشه ی چشم هام با انگشت های اشاره فشردم
تا یکم ازخستگی ام رفع شه... صدای موبایلم بلند شد با بی
حوصلگی جواب دادم:

-بله؟

-سلام

اخم هام درهم شدن... دوست نداشتم حتی صداش بشنوم! باجدیت
جوابم دادم:

- چی میخای؟
- جواب سلام واجبه ها؟
- کارت میگی یا قطع کنم؟
- خیلی خب.....باران نیاز داره به شیر..نمیخام بچه ام ازالان عادت کنه به شیر خشک..میشه بیای و شیرش بدی؟
- پوزخند صدا داری روی لبم نقش بست...گفتم:
- من هرچی فکرمیکنم نمیدونم تو این همه رو از کجامیاری؟! به چه حقی باران سوژی خبرنگارا کردی؟
- بچه ام دوست دارم...اختیارش دارم
- ا اینطوریاست؟ پس خودت هم به بچه شیر بده!
- دلربا اون روی منو بالا نیار!! من دارم سعی میکنم آروم باشم...
- بین حرفش پریدم گفتم:
- مثلا اگه آروم نباشی میخای چکارکنی؟
- نفس های بلندش که از روی کلافگی بود ازپشت تلفن واضح می شنیدم.
- یادم نبود حرف حرف خودته!
- صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید! دلم برای باران سوخت.گوشی رو روی عسلی گذاشتم....سردرگم بودم..لپ تاپ خاموش کردم...نگاهم به ساعت دیواری انداختم...4بعدظهر بود.
- کش قوسی به بدنم دادم...بلند شدم به سمت اتاق خواب رفتم که صدای آیفون بلند شد...یعنی کی میتونه باشه؟! شانه ی بالا انداختم و به سمت آیفون رفتم....
- یه دختر جون بود...یعنی کی می تونست باشه؟! -بفرماید؟
- باخانوم سرمد کار داشتم
- خودم هستم
- میتونم چند لحظه وقتون بگیرم?!

یکم مکث کردم...دستم روی دکمه ی در بازکن
فشردم...دربازشد...یعنی کیه؟! نگاهی به سروضعم
انداختم...یه تیشرت آبی کاربنی...باشلوار کتان
مشکی...به سمت در رفتم در بازکردم...منتظر
ایستادم...آسانسور ایستاد...یه دختر جون اومد بیرون...به
سمتم اومدهمون طورکه لبخندی روی لبش بود گفت:

-سلام من میترا

با لحن جدیم گفتم:

-سلام چه کمکی ازمن برمیاد؟

-میتونم باهاتون حرف بزنم؟

مکث کوتاهی کردم گفتم:

-بفرماید

-اوم اینجا نه میشه پیام داخل؟

چارهی نداشتم...کنارکشیدم وارد خونه شد...نگاهی به اطرف
کرد رفت نشست روی کناپه...منم روی اولین کناپه
نشستم...منتظر نگاهش کردم...لبخندش پهن تر شد گفت:

-میدونم الان دارید پیش خودتون چی فکرمیکنید؟! که من
کیم؟! و آدرس شمارا چطور پیدا کردم....اوم خب من میترا
دخترعمره ی رادیناین که من انجام ..حقیقتش اینه...

بین حرفش پریدم گفتم:

-خودش کارساز نبود شمارا فرستاده؟

توی مبل جابه جاشد گفت:

-نه اینطورکه شما فکر میکنید نیست!

چشم هام تنگ کردم گفتم:

-پس چه طور یاست؟

-اگه میشه تا پایان حرف هام بین حرف هام نپرید....من
نامزد رادینم قرار بود به این زودی ها ازدواج کنیم ولی
حضور بی موقعه ی شما همه چیز بهم ریخت...رفتم دم در
خونه تون گفتم دوستون هستم و آدرس بهم دادن....من برای
این اومدم چون میخام از من و زندگیم فاصله بگیرید...من

عاشق رادینم...خودت زنی منو خوب درک میکنی...میدونم
رادین باهات چکارکرده قول میدم از بچه ات مثل جونم
مراقبت کنم...توهم یه لطفی کن از زندگیم برو بیرون...
باعصبانیت بلندشدم دستم به سمت در کشیدم و با داد گفتم:
-از خونه ی من برو بیرون
ترسید...بلند شد به سمت اومد گفت:
-ببین من...

-نشیدی گفتم بیرون
-من خواستم دوستانه رفتارکنیم ولی تو نخواستی.....اینو
یادت نره تو هرگز نمیتونی مال رادین باشی...
پوزخندی زد ادامه داد:
-قول میدم برای بچه ات نامادری خوبی باشم
دستم به حالت تهدید سمتش گرفتم و ازبین دندون هام غریدم
گفتم:

-اگه بمیرم هم نمیذارم دخترم به تو بگه مامان...پیش
خودت چی فکرکردی؟ که من عاشق پیشه اون رادینم؟! نه
خانوم من از لاشخور جماعت دوری میکنم....من دلربام
...میفهمی؟! اگه نمیدونی کیم برو تو اینترنت سرچ کن
تموم بیوگرافیم میاد بالا...درضمن اون نامزد مثلاً عاشق
پیشش همش دنبال منه بهتره برای نگه داشتنش راهی بهتری
رو درنظر بگیری!...حالا هم ازخونم برو بیرون...
نگاهی تندی بهم انداخت ازخونه رفت بیرون درمحکم
بست...دستم به کمرم زدم! درسته حسی به باران نداشتم ولی
دخترم بودم نمیذاشتم به هرکسی بگه مادر....خسته کوفته
به سمت اتاق خوابم رفتم دراز کشیدم...

فصل دوم (رادین)

نگاهم به ساعت مچی ام انداختم روبه رو وکیلیم گفتم:
-به نظرت میاد؟

-اره قربان احضاریه فرستادیم

پووفی از روی کلافگی کشیدم.... با کف کفشم روی سرامیک های
ضربه میزد و انگشت هام شانه بار بین موهام می
کشیدم.... صدای وکیل بدست شد سرم به طرفش بچرخونم....

-قربان اون هاش

سرم به طرف جهتی که گفت چرخندم.... دلربا داشت می اومد
...درحالی که با اون مشاورش حرف میزد به سمت
اومد.... خودش یکم اون ورتار ایستاد مهران مشاورش به سمت
اومد.... باهم دست دادیم.... مهران خیلی رسمی گفت:

-فکرنمی کنید یکم تند پیش رفتید؟

اخم ریزی کردم گفتم:

-بابت؟

-اینکه دارید برای بچه اقدام میکنید

-نه!

دیگه حرفی زده نشد.... احضارمون کردن.... وارد اتاقی شدیم
نشستیم.... تمام مدتی که وکیل من و وکیل دلربا صحبت
میکردن نگاه من همش به دلربا بود قاضی روبه من گفت:

-آقای صدر میشه بلند بشید؟

ازسرجام بلند شدم.... کتم درست کردم.... قاضی گفت:

-وکیل شما طی شکایتی که کردن درخواست اینو دادن که مادر
بچه باید تا دوسال به بچه خودش شیر بده.... درسته؟

-بله قربان

-خب ولی خانوم دلربا سرمد مشکلی ندارن.... و میگن تا
دوسالگی بچه پیش من باشه

-من مشکل دارم آقای قاضی این خانوم (به دلربا اشاره
کردم) به من گفت که میخاد بابچه ام ازایران برم من
نمیتونم به این خانوم اعتماد کنم

دلربا عصبی بلند شد گفت:

-دروغ میگه آقای قاضی

قاضی روی میز محاکمه اش کوبید گفت:

-خانوم نظم دادگاه رو رعایت کن
دلربا عصبی روی صندلی نشست.....قاضی دوباره گفت:
-ادامه بده
-داشتم میگفتم جناب قاضی من میخام طی این دوسال که این
خانوم میخاد برای بچه من مادری کنه باید توی خونه ی من
باشه ...
دلربا-آقای قاضی این آقا مریض ...من نمیتونم زیر یه سقف
با این آقا باشم
قاضی-چرا خانوم؟ ایشون پدر بچه شما هست
باحرص گفت:
-نیست...ایشون به من ...
-به شماچی؟
-آقای قاضی من نمیتونم با این آقا کنار بیام
-باشه خانوم ولی بگید الان ما باید چکار کنیم؟
دلربا- این آقا بچه رو تا دوسال بده به من من که نمیخام
بخورمش!
من-آقای قاضی پدر این بچه منم و اجازه نمیدم!
قاضی مکث کرد.....میعادی سرش کنار گوشم آورد و یواش گفت:
-آقای صدر اینقدر کش ندید این ماجرا ممکنه گند همه چیز
دربیا د!
-به درک حداقل شاید اینطوری دلربا رو به دست آوردم!
میعادی دیگه حرفی نزد.....قاضی گفت:
-طبق چیزی که وکیل شاکی جناب صدر گفته چون ازدواج تون
رسمی نبوده و فقط یه صیغه محرمیت ساده بوده و اشتباهی
مرتکب شدید.....من طبق حکم های که دارم میتونم مجازاتون
کنم! ولی می ببخشم تون.....ولی فقط تا عصر امروز مهلت
دارید ازدواج کنید! نکنه شما می خواهید بچه تون بی
شناسنامه باشه؟! الان میرید محضر و عقد میکنید ازطرف
محضر هم یه نامه برای من میارید.....ولی بچه...اگه خانوم
شما با این اقا ازدواج کرده بودید و طلاق گرفته بودید

بچه تا هفت سالگی میتونست پیش شما باشه ولی با چنین جریانی که پیش اومده من نمیدونم حق به کدوم یک از شماها بدم...بهترین راه حل اینه که ازدواج کنید و خانوم سرمد تا دوسال بخاطر بچه تون تحمل کنید...

دلربا سکوت کرده بود معلوم بود بدطور جاخورده....با مهران درگوشی حرف زدکه مهران بلند شد روبه قاضی گفت:

-جناب قاضی موکل بنده بخاطر اینکه درخونه این آقا ازهرخطری دورباشه یه ضمانت میخاد

قاضی-ضمانت؟

مهران- بله....یه ضمانتی که این آقا به موکل بنده آسیبی نرسونه

قاضی-یه طوری حرف میزنید انگار این آقا جانیه؟

دلربا پوزخندی زد گفت:

-از جانی هم بدتر

دندونم هام روی هم سابیدم...خودم خیلی کنترل میکردم....قاضی گفت:

-خیلی خب من مهریه ی برای شما تعیین میکنم که ضمانت شما هم باشه...

مهران-مرسی جناب قاضی

.....

بعد از دادگاه و محضر سوار ماشین شدم گازش گرفتم رفتم سمت خونه....سریع ماشین پارک کردم پیاده شدم...

مستخدم هارا صدا زدم برای شب تدارکات دادم...به سمت اتاق باران روانه شدم...درباز کردم...پرستارش کنارش ایستاده بود

-سلام

پرستار-سلام قربان

-حال دخترم چگونه؟

-خوبه قربان...شیر بهش دادم پوشکش هم عوض کردم

-خیلی خب میتونی بری!

باران از توی گهوارهش بیرون کشیدم و درآغوشم گرفتمش...لبخدی روی لب نشست گفتم:

-سلام عشق بابای! میدونی الان کجا بودم؟! رفتم این مامان بدجنست بیارم...الانم تورا راه داره میاد...بارانم مرسی که اومدی....شاید خدا تورا داد به من که دل این مامانت نرم کنم! بارانم نمیدونی چقدر دوستش دارم! اون چشم های وحشی اش که بهم میدوزه قلبم میاد تو دهنم...بارانم نمیخاستم مامانت اذیت کنم....ولی دست خودم نبود...جلوی مامانت کم میارم...یه نیروی قوی داره که نمیذاره جلوش مقاوم باشم...بهت قول میدم نذارم مامانت ازپشت بره

سرکوچولدی باران بوسیدم...دوباره گذاشتمش تو گهوارهش....ازاتاق زدم بیرون...به سمت اتاق خودم رفتم....لباس هام تعویض کردم مشغول کارهام شدم...محو کارام بودکه دراتاق باز شد...تند سرم بالا آوردم که سراون شخص داد بزنم که حرف تو دهنم ماسید...دلربا مثل طلبکارا دست به کمر ایستاده بود ازپشت میز بلند شدم...به سمتش رفتم و باتعجب گفتم:

-چیزی شده؟

عصبی بهم توپید:

-از امروز به بعدحق نداری یک کلمه باهام حرف بزنی حتی حق نداری بپرسی کجامیری فهمیدی؟

دست به سینه داشتم گوش میدادم...باخونسردی گفتم:

-حرفات تموم؟

-اره

-خب حالاتو گوش بده تازمانی که توی خونه ی من هستی طبق مقرارات من زندگی میکنی! هرکجاکه میخای بری باید بگی...تا اطلاع ثانوی حق رفتن به شرکت نداری و به بچه میرسی....

-هه هه امری دیگه نیست؟! میگم شام چی میل داری خورشت قیمه یا سبزی؟

-قیمه

یه قدم به سمت برداشت و درحالی که دستش داخل هوا تکان می داد گفت:

-آخه توفکر کردی کی هستی ها؟! من ازهرکی بترسم ازتو نمیترسم

پوزخندی زدم برای اینکه حرصیش کنم گفتم:

-بهتر بترسی خاطرات شمال که یادت نرفته؟

زد زیر خنده به دست پام اشاره کرد گفت:

-توکه نمیخای یه عمر بدون یه پا و یه دست زندگی کنی؟
باعصبانیت گفتم:

-حاضرم بدون دست پا زندگی کنم ولی زبون تو کوتاه کنم

-کوتاه نمیشه

بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن بهم بده رفت...مشت باحرص توی دیوار کوبیدم...اگه من رادینم خب تو رو بلاخره اسیرمیکنم...دختره سرکش

فصل اول (دلربا)

هرکاری میکردم پلک هام باز نمیشدن انگار چسب قطره‌ی ریخته بودن...یه چشمم به سختی باز کردم نگاه ساعت کردم ساعت 10صبح بود مثل فنر از سرجام پریدم...دیشب باران نداشت بخوابم تاخود صبح ده بار شیر بهش دادم...بچه داری نکردم که اینکار هم کردم...سریع آماده شدم...کارهای باران انجام دادم سریع راهی شرکت شدم...امروز یه جلسه‌ی مهم داشتم...

ازبس خسته بودم سرم روی میز گذاشتم...امروز دوجلسه پشت سرهم داشتم...چشم هام سنگین شدن...

از گردن درد سرم بلند کردم...درحالی که گردنم ماساژ می دادم نگاهم به پنجره دوختم...اخم هام درهم کشیدم یعنی داشتم اشتباه می دیدم؟! نگاهم به ساعت گوشیم انداختم 6عصر بود...خورشید درحال غروب کردن بود...امروز کلا همش دیرم میشد...سریع وسایلم برداشتم به سمت خونه رادین رفتم.

باخستگی وارد خونه شدم....صدای نعره ی فریادی باعث شد
سه متر بپریم هوا دستم روی قفسه سینه ام گذاشتم آب دهنم
پشت سرهم قورت دادم ...رادین خودش بهم رسوند ...بازوم
گرفت...تکانم دادم و سرم دادکشید:

-تاحالا کدوم گوری بودی؟!

هرکاری کردم بازوم ازدستش بیرون بکشم نشد...بیشتر قبل
دادکشید:

-باتوام میگم کجا بودی؟!

فکم روی هم سابیدم...برای اینکه حرصش بدم گفتم:

-خونه ی دوست پسرم...

صدای سیلی که به صورت خورد اینقدر بلند بودکه صداش تا
ابد داخل گوشم میموندهنوزتوی شوک کارش بودکه انگشت
اشاره اش به سمتم گرفت و به حالت تهدید وارونه تکان داد
گفت:

-اینو زدم تا بدونی اینقدرکه خوبم اینقدرم بدم

انگشت های لرزونم جای که سیلی رو زده بود
گذاشتم...ناباورانه گفتم:

-تو منو زدی؟

-اره ...

توی یه چشم بهم زدن دستم بالا آوردم یکی خوابندم بیخ
گوششاینبار من سرش دادکشیدم:

-چی باخودت فکر کردی؟! ها؟! اون بلا رو سرم آوردی حرفی
نزدم. الانم با تموم پرویی منو میزنی؟! بدبخت تو یه روانی
...میدونی چیه رادین تو یابو ورت داشته...فکرمیکنی خیلی
آدم مهمی هستی ...نه جناب اینطور نیست ...بوی کثافتکاری
هات تموم شهر پر کرده...فکر کردی از اون دخترای آرومم
که بزنی و دم نزنم؟! هه نه جناب کور خوندی دوتا بزنی سه
تا میزنم من باتموم دخترا فرق دارم...میدونی فرقم چیه؟!

چشم هام تنگ کردم باهمون عصبانیتم ادامه دادم:

-فرقم اینه که من با نفرت بزرگ شدم اونم نفرت از
تو...فکر نکن اگه اینجام عاشق چشم ابروی توام نه خیر

باید عرض کنم فقط بخاطر باران که فردا نگره مادر ندارم....حس نفرتم اینقدر از تو زیاده که باعث شده از باران هم متنفرم باشم....ولی حالا نمیدارم دخترم بانفرت بزرگ شه چیزی که من سالیان سال باهاش بزرگ شدم.اگره تموم دنیا روهم بریزم بهم دخترم ازت میگیرم....رادین به ولای علی اگه...

انگشت اشاره ام به حالت تهدید بار جلوی تکان دادم گفتم:

-اگره بخایی برام شاخ شونه بکشی کاری میکنم تموم مرغ های عالم به حالت گریه کنن....اگره همه ازت بترسن من یکی ازت نمیتروسم....فکر نکن بخشیدمت هرآن منتظر باش شاید یه گلوله خالی کردم تو مغزت

تموم مدتی که حرف میزدیم رادین درسکوت بهم خیره شده بود برعکس عصبانیت چند لحظه پیشش خیلی خونسرد گفت:

-حرفات تموم؟! حالا توگوش کن خانوم دلربای سرمد...ملکه صعنت...برام مهم نیست که ازم میترسی یانه؟! ولی برام مهمه که دوستم داشته باشی!

فاصله ی بین مان را از بین بیرد....حرم نفس هاش روی صورتم احساس میکردم...نفس هاش مانند ریتم آهنگ صورتم نوازش میکردن! چشم هاش دودو میکردن...مرتب نگاهش روی اجزائی صورتم می چرخید...شمرده و آرام گفت:

-اگره تموم دنیا بگن تو دوستم نداری باز من دست از دوست داشتن تو برنمیدارم...گیریم که مال من نیستی ولی حق هم نداری مال کسی باشی..آتش نفرت هرچقدرکه شعله ور باشه یه زمانی خاکستر میشه...وانمود نکن به بد بودن...یا به سنگ بودن...تو اون چیزی که داری وانمود میکنی نیستی...تو مادر بچه امی به این آسونی به دستت نیاوردم که به این آسونی ولت کنم....بفهم دلربا من عاشقم...میفهمی عشق یعنی چی؟ میفهمی چندسال بایاد تو زندگی کردن یعنی چی؟! میفهمی وقتی فهمیدم عشقم...قراره جونم بگیره چه حالی شدم?!

فقط سکوت کرده بودم...به چشم هاش زل زده بودم و در عمق اون یاقوت مشکی رنگ که گاهی به قهوه ای تیره تبدیل میشدن گم شده بودم ادامه داد:

-تموم سال منتظر گرفتن انتقام ازمن بودی؟! خب چرا دست دست میکنی؟! چرا نکستی منو؟! دلربا تو نمیتونی آدم بکشی چون بلد نیستیچون توهم عاشق همون پسر بچه ی تخی هستی که توی بچه گی هات گمش کردی!

یکیه ی خوردم...نمی خواستم بیشتر از این اونجا بمونم حرف های رادین داشتن تموم افکارم بهم می ریختن سریع عقب گرد کردم و ازپله های مارپیچ طلایی رنگ با دو رفتم بالا....

بدون اینکه فکر کنم به سمت اتاق باران رفتم و وارد اتاقش شدم دربستم...قفسه ی سینه ام مرتبا بالا پایین می رفت....

باران غرق خواب بود ...لبخند محوی روی لبم نشست....به سمت تختش رفتمچقدر لباس صورتی بهش می اومد...هنوز سخت میشد تشخیص دادکه شبیه ی کیه؟! اروم دست کوچیکش لمس کردم...بوی پودر بچگانه می داد...بغضی به گلوم چنگ انداخت...باصدای بغض دار گفتم:

-دخترم ...مامان می بخشی؟!!

خم شدم روی دست های کوچولوش ب*و*س*ه ی کاشتم قطرهی اشکم روی دستش چکید....مامانم راست میگفت که اگه به بچه شیر بدی مهرش به دلت میشینه ...مهرباران درست مثل باران نم نم داشت به دلم می نشست...نه نمیدارم کسی دخترم ازم دور کنه! باران حق منه ...9ماه حملش کردم باخودم...انصاف نیست که اینطور رهاش کنم...دیگه به این پی برده بودم که خدا باران فرستاده تا از کینه ها و نفرت ها دوری کنم!

صدای باز بسته شدن در شنیدم...طبق معمول لابد پرستار بود...بدون توجه به پرستار...دست باران نوازش میکردم...و به اون چهرهی مظلومش خیره شده بودم...دستی دور کمر حلقه شد...یکیه ی خوردم ...با ترس سرم به عقب چرخندم که صدای آروم کنار گوشم گفت:

-ترس منم رادین

امروز فقط منو شوکه زده میکرد...تازه معنی کارش هضم کرده بودم...سعی کردم حلقه ی دستاش از دور کمرم باز کنم ولی هرچی تقلا میکردم فایده نداشت...باخم گفتم:

-دستات بردار داری عصبیم میکنی

کنارگوشم زمزمه وارگفت:

-یه فرصت یهم بده ...یه فرصت تاخودم بهت ثابت کنم !

نفسم صدا دار دادم بیرون گفتم:

-شاید اگه اون کاربا من نمیکردی یه فرصت بهت می دادم

...شاید بتونم نفرتم دور بریزم ولی وقتی یاد اون روز

میفتم نمیتونم فراموش کنم چون اون روز تومنو کشتی

....بقول معروف من دیگر آن من سابق نیستم

دستاش از دور کمرم شل شدن و کنارش افتادن....برگشتم

سمتشچقدر مظلوم به نظر میرسید ...کاش سرنوشت

اینطور نبود....

-رادین ...من....فکرام میکنم بهت میگم ...

سریع ازاتاق زدم بیرون و به سمت اتاق جدید رفتم و پناه

بهش آوردم....

.....

نگاهم به داخل آینه انداختم...رژم برای هزارمین بار

تمدید کردم....یه کت دامن کوتاه ...کت قرمز آلبالویی

...دامن کتم سفید....موهام هم بالای سرم بسته

بودن....شال حریر مشکی روی سرم انداختم...زیر دامنم هم

یه ساپورت پوشیده بودم...مثل همیشه پوشیده و شیک.

دراتاق باز کردم ..همزمان بامن دراتاق رادین هم باز

شد...درحال کشتی گرفتن با ساعتش بود...نگاهم بهش

دوختم....یه شلوار کتان قرمز آلبالویی ...پیراهن دکمه

دار سفید....یه نگاه به خودم انداختم ...چرا ما مثل هم

لباس پوشیده بودیم؟

نگاهم دوباره به سمت رادین گرفتم...محو من شده

بود....لبخند محوی روی لبش نشست با چشم های که سرشار از

برق خوشحالی بود گفت:

-چقدر زیبا شدی

یک هفته ازاون ماجرا میگذره وقتی با امیرحسین مشورت

کردم راجب فرصت دادن به رادین بهم گفت که بهش فرصت

بدم...چون الان تنها من نبودم زندگی و آیندهی باران هم

بود....نمیشد بخاطر خودم زندگی دخترم تباه کنم...امشب هم هردو خانواده رو دعوت کرده بودیم....قرار بود بشینیم و برای همیشه کودورت هارا دور بریزم...فقط منو رادین می مونیدم...و تصمیم آخرنهایی من..که من رادین قبول میکردم یانه؟!!

به سمتم قدم برداشت...ضربان قلبم یه کوچولو رفت بالا....بازو هام گرفت...نگاهش روی اجزائی صورتم چرخند...و آروم روی پیشونیم ب*و*س*ه ی کاشت....لرزیدن قلبم به وضوح شنیدم....بعد ازمکث کوتاهی لب هاش از روی پیشونیم برداشت....لبخندی به صورت بی روح من که شوکه زده شده بودم از حرکت غافلگیر کننده رادین زد رفت....بعد از رفتن رادین لبخند محوی روی لبم نشست....یعنی منم داشتم حس دوست داشتن حس میکردم؟!!

آخرین پله رو پشت سرهم گذاشتم....دلشوره‌ی بهم دست داد همه اومده بودن...مادربزرگ...دایی...آرین...مونا حتی خانوادهی رادین

به سمت شون رفتم...باصدای که ازته چاه درمی اومدگفتم:

-سلام

همه ی سرها به طرفم چرخیدن....خاله سارا بلند شد به سمتم اومد...درآغوشم گرفت گفت:

-سلام عروس گلم

ابرو هام پریدن بالا...عروس؟! چه عجله ی هم داشتن...که منو به بیخ ریش رادین ببند....لبخندی زدم....چشم هاش پراز اشک شد گفت:

-منو می ببخشی دخترم؟! نمی خواستم تورو ازخودم دور کنم ولی مادرت ماندانا عاشق بچه بود نمیتونستم اون به این آرزوش نرسونم....اون بزرگترین کار درحق من کرد که رادین بهم داد....نمی خواستیم تو باکینه بزرگ شی

درست بود که از همه دلگیر بودم...ولی منم آدم بودم دل داشتم...تحمل ناراحتی های دیگران نداشتم...بدون حرفی خاله رو درآغوش گرفتم گفتم:

-بخشیدمت خاله....

ازم فاصله گرفت....وباخوشحالی بوسیدم....

به سمت دیگران رفتم... با همه سلام کردم... نشستم.... تازه متوجه شدم که کنار رادین نشستم خواستم بلند شم که دستش روی دستم گذاشتم گفت:

-بشین.... لطفا

آروم سرجام نشستم.... دایی روبه جمع گفت:

-من یه عذرخواهی بهت بدهکارم دلربا بابت تمام دروغ های که توی این سالیان سال بهت دادم....

من-من همتون بخشیدم.... امشب همه جمع شدیم که این کینه و نفرت هارا دور بریزم.... فقط تنهامسئله ی که باقی میمونه رادین.... میخاستم راجب این باهاتون حرف بزنم.... همینطور که خبردارید مابرای دوسال ازدواج کردیم فقط بخاطر باران.... نمیدونم میتونم ببخشمش یانه؟! ولی اینو میدونم که زندگی بدون دخترم یک لحظه نمیخام.... منم آدمم حق بخشیدن دارم همان طورکه من بعضی مواقع ازخدا میخام منو ببخشه!.... من دیروز سرنماز همتون بخشیدم و ازخدا خواستم باعشق باران این حس کینه و نفرت ازم دور کنه! فقط..

مکت کوتاهی کردم ادامه دادم:

-فقط میخام دیگه هیچی ازگذشته نشنوم.... من همه چیز فراموش کردم.... یه عذرخواهی هم بدهکارم به شما آقای صهربابت خریدن وکیل شرکتون که باعث شد سهام شرکت بزنه به اسم من دوباره سهام به خودتون واگذار کردم....

عمو لبخندی زد گفت:

-دخترم این چه حرفیه!... منم بخشیدمت

مادربزرگ دست هاش بالا آورد و به حالت دعا روبه آسمان گفت:

-خدایا شرکت

همه لبخندی زدیم سکوت کردیم.... بلاخره مهمونی امشب هم تموم شد.... درحالی که به سقف اتاق خیره شده بودم به این فکر میکردم.... یعنی میشد بخشید؟! میشد رادینی که بزرگترین ضربه رو به زندگیم زد ببخشم?!
.....

دوماه بعد...

باران داخل آغوشم گرفتم و درحالی که باهاش بازی میکردم... دماغش کشیدم گفتم:

-آخه وروجک تورو چرا اینقدر شیرینی؟

چشم های سبزش بهم دوخت و زد زیر خنده..... بعد ازکلی بازی با باران خوابید ازاتاقش زدم بیرون به سمت اتاقم رفتم مشغول کارام شدم... ساعت از دستم رفته بود... زندگی توی این دوماه خیلی تغیر کرده بود... حالا دیگه باخانواده رادین گرم گرفته بودم... دیگه ازدعواهای منو رادین خبری نبود... هر دو تامون سرمون به کارهای خودمون گرم بود... فقط این وسط نگرانیم بابت آرین و مونا بود هرچند هر روز بهشون سرمیزدم... و خانوم جان و دایی هم پیشون بودن... مستانه مونا خیلی باهم گرم گرفته بودن... ازاین بابت هم خیلی خوشحال بودم... تقه ی به درخورد سرم از داخل لپ تاپ بالا آوردم گفتم:

-بفرماید

درباز شد رادین بود... همان طورکه داخل چارچوب در بود گفت:

-کار داری؟

-نه ... چیزی شده؟

-نه فقط خواستم بریم بیرون دوری بخوریم

-باران خوابه نمیشه تنهاش بذارم

-پرستارش که هست...

یکم فکر کردم... بد فکری نبود خیلی وقت بودکه بیرون نرفته بودم روبه رادین گفتم:

-ده دقیقه دیگه پایینم

لبخندی زد گفت:

-منتظرم

دربست رفت... بلند شدم... یک مانتو مشکی که سر آستین هاش دکمه های طلایی میخورد یک شلوارجین آبی آسمانی به همراه شال مشکی که نقش نگارهای طلایی داشت انتخاب

کردم... مثل همیشه آرایشی روی صورتم پیاده کردم و سایلر برداشتم از اتاق زدم بیرون....

رادین منتظر نشسته بود به سمتش رفتم گفتم:

-من آماده ام

نگاهی به تیپم انداخت... مثل همیشه لبخندی زد... کم کم داشتم به این لبخندهای کم جونش و اون برق نگاهش عادت میکردم..... با هر لبخندش ضربان قلبم بالا می رفت.....

با چهرهی مهربون گفتم:

-دلربا ممنونم از اینکه بدون اینکه بگم همیشه لباس مناسب انتخاب میکنی!

از این تعریفش خیلی خوشم اومد.... لبخندی که روی لبم نشست به خوبی حس کردم.... بلند شد به سمت در رفت... در باز کرد با همون لبخندش که روی لبش نشسته بود و قصد رفتن نداشت گفت:

-بفرماید ملکه ی زیبایی

پقی زدم زیر خنده گفتم:

-آخه من کجام قشنگه؟!

همینطور محوم شده بود... تازه فهمیدم که این اولین بار دارم جلوش با صدای بلند میخندم.... برق خوشحالی را به وضوح داخل چشم هاش دیدم... لبخند روی لبش پهن تر شد گفت:

-چقدر قشنگ میخندی؟

برای اولین بار گونه هام از خجالت گل انداختن... هرچه که زبون دراز باشم و حاضر جواب بازم دخترم یه جا های احساسات دخترانه ام گل می کنن.... برای اینکه بیشتر از این گونه های گل انداخته ام کاردستم ندن از خونه زدم بیرون و به سمت ماشین رفتم... رادین هم بعد از چند ثانیه اومد سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.....

نیم ساعت بود که داخل خیابون ها دور می خوردیم ! رادین بی هوا گفت:

-دلربا؟

هنوزم نسبت به رادین سرد بودم...درسته که باهاش کنار اومده بودم ولی هنوزم سرد بودم نسبت بهش با لحن همیشه سردم گفتم:

-بله؟

-میگم توهنوزم منو نبخشیدی؟

نمیدونستم باید چی جوابشم بدم؟! هنوزم دو دل بودم بابت بخشیدن رادین...ازسکوت من سوء استفاده کرد گفت:

-میدونم هوزم ازدل گیری ولی یه حرفی هست توی این دلم که گیر کرده...وقتی بچه بودیم عاشقت شدم...حتی وقتی هم بزرگتر شدم عشقم نسبت بهت بیشتر شد درسته دوست دختر زیاد داشتم ولی هیچکس اندازه تو دوست نداشتم...وقتی شنیدم قصد داری چکارکنی...منم تصمیمم گرفتم باهات بازی کنم...

به فیس صورتش خیره شدم...نگاه کوتاهی بهم انداخت...ادامه داد:

-اوایل نمیدونستم توکی هستی ولی وقتی تحقیق کردم فهمیدم تو همون دلربای کوچولو هستی همون دلربای مهربون...وقتی توی مهمونی بهم تنه زدی نمیدونستم کی هستی دیدم...داری عشوه میای باخودم گفتم اینم مثل بقیه برای چند روز سرگرمی بد نیست...به این نیت اومدم جلو ولی وقتی فهمیدم تو همون دلربای سرمدی که به تموم دنیا فخر می فروشی گفتم یکم اذیت کنم...ولی غافل ازاینکه تو عشق خودمی...بگذریم...وقتی بردمت شمال اول نمی خواستم باهات اون کارکنم ولی وقتی دیدم داری تموم تلاشت میکنی که منو نابود کنی تصمیمم گرفتم ادبت کنم...توی آبمیوه ات قرص ریختم...وقتی حالت بد شد...دیگه دست خودم نبود چشم هام کور شده بودن من سالیان سال تشنه ی عشق تو بودم...وقتی دیدم دریای عشق جلوم هست بدون هیچ فکری خودم غرق دریای چشمات کردم...اونقدر غرق شده بودکه متوجه تو نبودم وقتی سیراب شدم تازه به خودم اومد که چکارکردم....

فقط بهش خیره شده بودم...قطره‌ی اشک روی گونه ام چکید...رادین ادامه داد:

-دو سال پیش باخانوم جان اتفاقی سرمزار داییم آشنا شدم... واین راز مهم فهمیدم... قبل ازاین ماجرا مونا پیشم اومد وازم خواست ازت دوری کنم تا تو صدمه نبینی بیشتر مونا کمکم کرد که بفهم توکی هستی وچه نقشه ی داری... منم رفتم توی کانال درددل و راز مهم زندگیم به مونا گفتم وقتی فهمید من برادر واقعی‌شم اول جاخورد و باور نکرد بعد دو روز باهام تماس گرفت... ازاون موقعه به بعد منو مونا باهم ارتباط داشتیم تا الان.... وقتی فهمیدم بارداری اومدم که پای خطام به ایستم ولی تو گذاشتی رفتی دربه در دنبال گشتم ولی نبودى! تا اینکه رفتم سراغ امیر التماسش کردم اونم بهم گفت کجایی و این شد اومدم سراغت.... شکایتت کردم تا مال خودم شی این تنها راه حل بود.... وکیل گرفتم دادگاه و داخل شکایت نامه نوشت یه مدت صیغه بودیم و صیغه رو پدربزرگم خونده ولی الان درقید حیاط نیست.... تموم این حرفارا زدم که بدونی اگه بد کردم بهت بخاطر این بوده که عاشقت بودم... من دوستدارم دلربا نگاهم کرد... با پشت دستم اشک هام پاک کردم... دستم داخل دستش گرفت دوباره قلبم شروع کرد به تپیدن چه قشنگ می تپید انگار داشت آهنگ عشق را می نواخت... یعنی تپیدن قلبم و لرزیدن دلم همه نشون دهنده ی عشق بود؟! یعنی عاشق شدن این شکل بود؟!

لبخندی زد گفت:

-گریه چرا عزیزم؟

باصدای خش دارم گفتم:

-خودمم نمیدونم

روی دستم ب*و*س*ه ی کاشت... گفت:

-میگم با یه آبمیوه موافقی؟

اشک هام پاک کردم گفتم:

-اگه باز توش چیزی نمیریزی اره!

پقی زد زیر خنده گفت:

-دیونه

بعد از خوردن آبمیوه و گشت گذار توی خیابون ها برگشتیم
خونه ازبس خسته بودم یکسره به اتاقم رفتم سرم به بالشت
نرسیده بیهوش شدم.....

.....

روزها و ماه پشت سرهم می گذشتن وارد فصل زیبای پاییز
شده بودیم به قول معروف فصل دونفره....منو رادین هم یه
زندگی آروم داشتیم شروع میکردیم...ولی من هنوز به رادین
نگفته بود که به بودنش وابسته شدم...به محبت های یهوییش
دلخوشم....هنوز کلمه ی دوست دارم توی دهنم نمی
چرخید...باران هم روز به روز بزرگتر میشد و عشق من نسب
به باران بیشتر..امشب مهمونی داشتیم خانواده من و
خانواده رادین.....و دوستان نزدیک....هرچی نگاه میکردم
لباس مناسبی پیدا نمیکردم...تقه ی به درخورد با کلافگی
گفتم:

-بیا تو!

برگشتم سمت در اتاق مستخدم درحالی که کاور لباسی دستش
بود گفت:

-خانوم این آقا رادین فرستادن

متعجب ابروی بالا انداختم گفتم:

-برای من؟

-اره

-خیلی خب بذارش روی تخت

روی تختش گذاشتش گفت:

-امری ندارید دلربا خانوم؟

-نه میتونی بری

بدون حرفی از اتاق زد بیرون....

..به سمت تخت رفتم...کاور لباس باز کردم چشم هام از
حلقه زدن بیرون...یه پیراهن مجلسی کوتاه که کوتاهییش روی
زانوم بود...به رنگ سبزآبی یه کت هم روش میخورد....سریع
پوشیدمش جلوی آینه ی قدی ایستادم....اندازه ی اندازه
بود...خیلی قشنگ بود دکلمه بود روی قسمت بالا تنه ی لباس

هم سنگ کاری کار شده بود برای اولین ذوق زده شدم... آخه تا حالا هیچکس سوپرایزم نکرده بود... نگاهم به ساعت دیواری انداختم هنوز دوساعتی مونده بود تا مهمونی لباسم تعویض کردم...

از اتاق زدم بیرون به سمت اتاق باران رفتم... پرستارش داشت کارهاش میکرد... باران وقتی منو دید شروع کرد به ورجه ورجه کردن خندیدم گفتم:

-جونم مامانی بذار برات یه لباس انتخاب کنم
پرستارش گفت:

-خانوم آقا رادین برای باران جان لباس تهیه کردن
ابروی بالا انداختم گفتم:

-چرا به من نگفتن؟

-نمیدونم

-لباس کجاست؟

بلند شد به سمت چوب لباسی عروسی باران رفت... یه پیراهن هم رنگ پیراهن من آورد و به دستم دادش... لبخند محوی روی لبم نشست... زمزمه وار گفتم:

-دیونه

پرستار لبخندی زد گفت:

-خانوم انگار خیلی آقا رادین دوست دارید؟

ازسئوال یهویش جاخوردم... برای اینکه حرف عوض کنم گفتم:

-لباس باران عوض کن من باید به کارا برسم

-چشم

سریع ازاتاق زدم بیرون... دستم روی قفسه ی سینه ام گذاشتم... داشت می تپید....

-دلربا

جیغ خفیفی کشیدم دستم روی قلبم گذاشتم... رادین با نگاه شیطنت بارش نگاهم میکرد و ریز ریز میخندید... اخم کردم گفتم:

-درد به چی میخندی؟

درحالی که می خندید بریده بریده گفت:

-وقتی میترسی خیلی بامزه میشی

-هرهر رو آب بخندی...بروکنار کار دارم

ازکنارش داشتم رد میشدم که بازوم گرفت درست افتادم توی بغلش...سرم بالا آوردم نگاهم به نگاه شیطنتت بارش دوختم چتریم پشت گوشم گذاشت گفت:

-امشب تلخ نباش...میخام به همه ثابت کنم کسی که دارم برایش می جنگم اونقدرهم که دیگران فکرمیکنن بده بدن نیست

بانگاهم اجزاء صورتش نگاه میکردم.....روی صورتم خم شد و گونه ام بوسید باز ضربان قلبم رفت بالا.....حلقه ی دستاش از دور کمرم باز کرد...بدون اینکه صبر کنم سریع به اتاقم پناه بردم...در اتاق بستم تکیه ام به در بسته دادم...لبخندی روی لبم نشست لبم به دندونم گزیدم و دستم جای که رادین گونه ام بوسیده بود گذاشتم....چه حس خوبیه...حسی رو تجربه کنی که هیچ وقت حسش نکردی.....رادین یه حس ناب بود که داشت ذره ذره توی دلم ریشه میکرد...و تبدیل میشد به یه درخت....یه درخت به اسم عشق....ازاین حس گاهی مواقع می ترسیدم...که نکنه یه باغبان از راه برسه و تبر بزنه به تنه ی این درخت عشق...هنوزم تکلیفم با دلم معلوم نبود که من واقعا رادین دوستدارم یانه؟! رادین داشت تموم سعی اش میکرد با محبت هاش اشتباه هات گذشته رو جبران کنه!

دیگه کم کم باید آماده میشم...مثل همیشه ساده....زیاد دوست نداشتم توی دید باشم....دوست داشتم خودم باشم بدون هیچ نقابی به اسم آرایش....از اینکه کسی بهم خیره میشد شرم میکردم..هرکاری میکردم گردبندم بسته نمیشد....به تصویری شخصی که پشت سرم ایستاده بود در آینه نگاه کردم...متوجه ورودش نشده بودم...دستم هام کنار زد...زنجیرم از دور گردنم درآورد....و یک جعبه ی قرمز رنگ را باز کرد...و یک زنجیر بیرون کشید که اول اسم Rروش هک شده بود...دور گردنم انداخت..ب*و*س*ه ی پشت گردنم گذاشت..

دستاش حصار کرد دور کمرم و کنار گوشم آروم زمزمه وار گفت:

-میخام با این پلاک زنجیر تموم دنیا بفهمن که مال منی
.....هروقتتم بهم گفתי دوستدارم حلقه ی اسرات این عشق به
انگشت های زیبات هدیه میکنم

لبخندی بهم زد و از اتاق رفت بیرون.....آروم دستم به سمت
پلاک بردم...و توی دستم لمسش کردم...دیگه داشتم کم کم به
این باور میرسیدم که عشق رادین داره توی قلبم جونه
میزنه!

مهمان ها بلاخره آمدن ..مشغول پذیرایی بودم که دنیا به
سمتم اومد دستم کشید و گوشه ی برد...با شیطننت گفت:

-نگفته بودی با رادین سر سری داری؟

-اون چیزی که فکر میکنی نیست؟

طلبکارانه گفت:

-میشه بفرمایی چه جوریاست؟

-بعدا توضیح میدم ...الان زشته

-باشه.....میگم دلربا اون پسره که کنار رادین ایستاده
کیه؟

نگاهم چرخندم و رادین پیدا کردم یه پسر کنارش ایستاده
بود...شانه ی بالا انداختم گفتم:

-نمیدونم تا حالا ندیدمش

لب لوچه اش آویزون کرد گفت:

-میشه بری آمارش دربیاری؟

-توکی میخای آدم بشی

با لبخند پهنی گفت:

-هروقت شوهر کنم

سری از روی تاسف براش تکان دادم گفتم:

-خجالت بکش دختر زشته

-زشت پیرزن...میری یانه؟

-نه؟

-درد

-خب زشته...

روش به حالت قهر ازم گرفت گفت:

-بایدم نریتوکه به مراد دلت رسیدی

باچشم های پرازتعجب گفتم:

-مراد دلم؟! منظورت چیه؟

به رادین اشاره کرد گفت:

-رادین میگم

-اون به مراد دلش رسید من که نخواستمش

خندید گفت:

-اره جون خودتمن اگه تورو نشناسم اسم دنیا نیست

-باشه بابا میرم آمارش دربیارم...توهم یکم به خودت حرکتی بده

ذوق زده شد گونه ام بوسید گفت:

-عاشقتم

سری براش تکان دادم به سمت رادین رفتم...رادین متوجه

حضورم شد لبخندی زد ...برای اینکه ضایعش نکنم منم

درجوابش لبخندی زدم....حالاکنار رادین ایستاده

بودم....روبه اون پسر جوان گفتم:

-ساشا جان دلربا خانومم....دلربا جان ساشا بهترین دوستم

و یه داداش خوب

لبخندی به روی ساشا زدم گفتم:

-خوشبختم

ساشا-مرسی همچنین دلربا خانوم تعریفتون زیاد از رادین

شنیدم

-رادین جان لطف دارن

رادین-لطف چیه عزیزم واقعیت

روبه رادین گفتم:

-حالا که تو دوستت معرفی کردی منم دوستم معرفی کنم
به سمت دنیا رفتم...دستش گرفتم به سمت رادین و ساشا
بردم...روبه رادین و ساشا گفتم:

-دنیا بهترین دوستم

دنیا با دست پاچی گفتم:

-خوشبختم

ساشا به سختی جلوی خنده اش گرفت گفتم:

-ببخشید میشه بپرسم بابت چی خوشبختید؟! ماکه هنوز
خودمون معرفی نکردیم

دنیا مقابلش جبهه گرفت گفتم:

-من منظورم اقا رادین بود نه شما

منو رادین ریز ریز می خندیدم...خندم قورت دادم گفتم:

-حالا همو نزنید...دنیا جان آقا ساشا دوست رادین...

دنیا پشت چشم نازک کرد گفتم:

-خوشبختم

ساشا-مرسی همچنین

رادین منو مورد خطاب گرفت گفتم:

-خانوم یه لحظه میای؟

-اره

روبه ساشا و دنیاگفتم:

-با اجازه تون

از جمع دونفره شون فاصله گرفتیم...رادین ایستاد مقابلش
ایستادم...گفتم:

-ممنونم که عابروم حفظ کردی

-فعلا عابروی تو عابروی منه!

لبخندی زد ... سرم توی دستاش گرفت ... و روی سرم ب*و*س*ه ی کاشت... صدای فلش دوربینی توجه مان رو جلب کرد. به صورت پر ذوق مستانه خیره شدیم ... که با هیجان گفت:

-شکار لحظه ها کردم... این عکس باید توی تاریخ ثبت بشه.

رادین به سمتش رفت ... خواهرش برادرانه در آغوش گرفت

.... منم فرصت غنیمت شمردم و به سمت بقیه ی مهمان ها رفتم ...

-دلربا؟

نمیدونم چرا دوست نداشتم صداش بشنوم شاید چون میخواست چیزی که مال منه صاحبش بشه... روی پاشنه ی پاچرخیدم ... و روبه رواش ایستادم... به سمت اومدم... گفت:

-کنارش خوشبختی؟

باجدیت و غرورم گفتم:

-اگه هم نباشم پدر بچه ام

چشم های پر از التماسش بهم دوخت گفت:

-اون داره به اجباربا تو زندگی میکنه لطفا تو پیش بزن.... اون بخاطر عذاب وجدان داره باتو زندگی میکنه دستم گرفت.... هنوز حرف هاش هضم نکرده بودم که تیر آخر زد گفت:

-دلربا توکه نمیخای باکسی که دنیای پراز شیطنت هات گرفت زندگی کنی؟

دستم باخشونت ازبین دستش بیرون کشیدم و باعصبانیت گفتم:

-یکبار گفتمت برای زندگی من درجا نزن.... توهیج وقت صاحب زندگی من نمیشی... فکرکن الان مثل دخترای توی رمان حرفات باور میکنم و میزارم میرم... نه عزیزم اینطوریا نیست ... اینجا واقعیت پر از فریب نیرنگ

باحرص گفت:

-کاری نکن دمت بگیرم ازاین خونه پرتت کنم بیرون

پوزخند صدا داری زدم گفتم:

-اگه میتونی این کار بکن درضمن برای حرف های چرت تو
ارزش قائل نمیشم اگه خیلی بخای ادامه بدی...

سرم نزدیک گوشش بردم گفتم:

-اگه ادامه بدی جلوی همه ی این مهمون ها می نذازمت
بیرون

ازکنار سرش فاصله گرفتم ...چشمکی بهش زدم ...ازکنارش
گذشتم

رادین دست هاش داخل جیبش فرو کرده بود و داشت متعجب
نگاهم میکرد.....به سمت قدمی برداشت و دستاش از داخل
جیبش بیرون آورد گفت:

-چیزی شده؟

-نه!

-باش گلم

لبخندی به روش پاشیدم به سمت آشپزخانه رفتم....بعد از
صرف شامبه سمت اتاق باران رفتم که بهش شیر
بدم.....توی بغلم خوابید آروم گذاشتمش توی تخت که در
باز شد....سرم بلند کردم ...امیر بود به سمت اومدگفت:

-خوابید؟

-اهوم

کنار تخت باران ایستاد....دستاش توی جیبش فرو
کرد....درحالی که به باران خیره شده بود گفت:

-اوضاعات چطوره؟

شانه ی بالا انداختم گفتم:

-خوبم ...می گذرونم

به چشم زل زد گفت:

-منظورم زندگی با رادین!

-میدونی امیر گاهی مواقع دو دل میشم از اینکه کنارش
بمونم؟! یا نمونم؟! با گذر زمان به این پی بردم که دیگه
بهش حس کینه و نفرت ندارم !

-اینم یه قدم مثبت ...میدونی دلربا تو برام خیلی عزیزی
...اونقدر زیاد که حاضرم جونم برات بدم

لغزش مردمک چشم هام به خوبی حس کردم ...دستم داخل دست
های مردونه اش گرفتو بامهربونی گفت:

-هرموقعه نتونستی این عمارت تحمل کنی بدون یکی هست که
حاضر تموم دنیاش به خاطر بده

-تو خیلی خوبی امیر

در آغوشم کشیدو زمزمه وار گفت:

-توهم بهترین خواهری برای من

فصل دوم (رادین)

نگاهم چرخندم ولی دلربا رو ندیدم! ازوقتی که مهربون
ترشده بود ...امیدم بیشتر شده بود نسبت به موندن
دلربا....به سمت طبقه ی بالا رفتم حتما رفته بود به
باران سربزنه! درحالی که لبخندی روی لبم بود آروم از
لای در سرک کشیدم....لبخندم از روی لبم محو شد....دستم
روی دستگیرهی در خشک شد....درست می دیدیم؟! زن من داخل
آغوش یه مرد غریبه؟! نیش خندی روی لبم نشست....میدونستم
که دلربا هیچ وقت منو قبول نمیکنه

عقب گرد کردم سریع ازخونه زدم بیرون....نمیدونستم کجا
بایدبرم؟! خسته بودم ازخودمم و دنیای اطرافم....صدای
زنگ موبایلم بلند شد دلربا بود....تماس قطع کردم.دوباره
زنگ خورد اینبار میترا بود....اول جوابش ندادم ولی
دوباره پشیمون شدم و جواب تلفنش دادم:

-بله میترا؟

بانگرانی گفت:

-کجایی؟! ...ببین رادین من دیدمت که از خونه زدی بیرون
...بگو کجای پیام پششت!

-نمیدونم میترا کجام....ولی دلم میخاد جای باشم که هیچکس
اونجا نباشه

-میخای بیای خونه من؟! هیچکس اونجا نیست

بدون اینکه فکر کنم گفتم:

-باشه الان میام

تماس قطع کردم... دور زدم و به سمت خونه میترا رفتم شاید اون تنها کسی بودکه الان می تونست من آروم کنه!

مشتم روی فرمان ماشین کوبیدم و داد زدم:

-دلربا خدا لعنتت کنه که اینطور آتیش زدی به خودمم و زندگیم

زنگ در فشردم... در باز شد... بدون اینکه نگاهی به میترا بی اندازم وارد خونه شدم و خودم روی مبل ولو کردم... دستم روی پیشونیم گذاشتم و چشم هام بستم نشستن کسی رو کنارم احساس کردم... بوی سرد عطری زیر دماغم پیچید... دستی روی پام نشست... آروم چشم هام باز کردم زیر چشمی به میترا نگاه کردم... لبخندی به روم پاشید و با لحنی پر از آرامش گفت:

-بخاطر چی بهم ریختی؟

پوفی از روی کلافگی کشیدم... و توی مبل جابه جا شدم و دست هام بالای سرم قلاب کردم گفتم:

-دلربا

-مگه چی کار کرده؟

-اون داخل آغوش امیر دیدم

ابروهاش بالا انداخت گفت:

-چی؟! شاید اشتباه میکنی؟

دستام کنارم انداختم و پوزخندی زدم و نگاهم روی اجزائی صورت میترا چرخندم گفتم:

-باچشم هام دیدم... چشم هام که اشتباه نمی کنن

دستم توی دستش فشرد... مخالفتی نکردم... نیاز به آرامش داشتم... دیگه از زندگی خسته شده بودم... امشب دلم می خواست جای باشم که به آرامش برسم... میترا با ناراحتی گفت:

-من که گفتم دلربا برای تو زن نمیشه! اون ول کن بره تو لیاقتت بهترین هاست... تو میتونی باز صاحب زن و بچه بشی

-میدونی میترا کلافم خیلی.....حق باتوه دلربا هیچ وقت مال من نمیشه میدونی چرا؟! چون پر از کینه ست...هرثانیه که کنارمن می گذرونه پر از حس انتقام میگذرونه...دیگه خسته شدم ..یه زندگی پر از آرامش میخام...و این زندگی هم کنار دلربا نمیتونه شروع بشه

-پس خودت ازبند این اصارت باز کن ...و به فکر یه زندگی تازه باش

لبخندی بهم زد...صورتش نزدیک صورتم آورد...چشم هام بستم....مغزم از کار افتاد....وغرق شدم...غرق آغوشی پر ازگناه شدم....

یه روزی توی زندگی هست که بدون اینکه متوجه بشی غرق از گ*ن*ا*ه میشی...غرق در اشتباه میشی...که راه برگشت رو ازت میگیره....

شاید من از اول زندگیم بازیگر بدی بودم که نقش منفی داستان به من تعلق گرفت....

گاهی مواقع اینقدر از زندگی خسته میشی که نمیدونی داری داخل چه مسیری قرار میگیری...درست عین من ...بخاطر خسته بودنم از زندگی مسیر زندگیم عوض کردم اونم با گ*ن*ا*ه....

فصل اول (دلربا)

دلشوره‌ی به جونم چنگ انداخته بود...درحالی که نشیمن با قدم هام متر میکردم....مرتب انگشتانم می فشردم....ساعت از 12 هم گذشته بود....مهمانی هم بخاطر غیب شدن یهویی رادین بهم خورد....برای هزارمین بار باهاش تماس گرفتم....بلاخره جواب داد با نگرانی گفتم:

-رادین ..

ولی جواب نداد دوباره گفتم:

-الو رادین تورو خدا بگو کجای؟

صدای زنانه داخل گوشی پیچید:

-نگران نباش جاش پیش من امنه...بهت گفته بودم بلاخره حق به حق دارمیرسه.....

زانو هام تعادلشون از دست دادن.... روی کنایه افتادم به سختی گفتم:

-باور نمیکنم....گوشی اون پیش توچکار میکنه؟!

با صدای بلند زد زیر خنده گفت:

-من که بهت گفتم عزیزم رادین پیش منه اگه باور نمیکنی به این آدرسی که برات می فرستم بیا....

صدای بوق آزاد توی گوشی پیچید....گوشی ازدستم افتاد هنوزم توی شوک بودمجیغ بلندی کشیدم...گلدان از روی عسلی برداشتم و با عصبانیت پرتش کردم و با صدای بلندی شکست....ازعصبانیت نفس نفس میزدم....

بغضی به گلویم چنگ انداخت....دستم به گلویم گرفتم....وسعی میکردم بغضم قورت بدم ولی فایدهی نداشت ..

در نشیمن باز شد....بدون اینکه توجه ی کنم صدای قدم های بلندی به گوشم رسید....

-خانوم حالتون خوبه؟

صدای دانیال بود....به سمتش برگشتم....صدای اس ام اس گوشیم بلند شد....سریع به سمت گوشی شیرجه زدم و بازش کردم....آدرس فرستاده بود....گوشی رو توی دستم فشردم....دیگه توانی برای مقاوت کردن نداشتم....با حالت زاری به دانیال گفتم:

-برو ماشین آماده کن باید برم تاجایی

-چشم خانوم

پوزخندی زدم ..به سختی پاهام با خودم می کشیدم روی پارکت ها....ازطبقه رفتم بالا....در اتاق باران باز کردم....پرستارش داشت کتاب می خوند رو به پرستارش گفتم:

-باران آماده کن....تموم وسایلش داخل ساکی بریز

جلوی چشمان متعجب پرستار از اتاق زدم بیرون به سمت اتاق خودم رفتم....صحنه ی چند ساعت پیش جلوی چشم هام نقش بست....

"-بزودی حلقه ی اصارت این عشق به انگشت هات میندازم"

من این آشفته‌گی‌ها را گذاشتم پای تقدیری که تو از من طلب کردی

خودت تنها ترم کردی خودت تسکین این دردی

یه احساسی بهم میگه که تو دیگه برنمی‌گردی

تو دیگه برنمی‌گردیتو دیگه برنمی‌گردی

قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشم چکید...بدون اینکه به خودم اجازه‌ی فکر کردن بدم تموم وسایل‌هام جمع کردمصورتم از اشک خیس شده بود

حالا منو موندم بارون حالا این چشم‌های گریون که می‌باره

حالا دلتنگی‌های من غم تنهایی من منو تنها نمیذاره ...

منو تنها نمیذاره

نگاهم برای آخرین به اتاقم انداختمبوی عطر رادین هنوزم توی اتاق بود...باتموم وجودم استشمامش کردمبه سمت آینه‌ی میز آرایشم رفتم و با ماژیک روش نوشتم "دنبالم نگرد من خواستم خوب باشم ولی باز تو بد کردی مواظب خودت باشمرسی از اینکه بهم ثابت کردی لیاقت عشق رو نداری"

ماژیک پرت کردم از اتاق زدم بیرون...هنوزم اشک‌هام مثل بارون پاییزی درحال باریدن بودن....پرستار منتظرم ایستاده بود به سمتش رفتم ...باران از دستش گرفتم...دانیال از پله‌ها اومد بالا و متعجب نگاه من کرد گفت:

-خانوم میخاید کجا برید؟

باصدای بغض دار گفتم:

-وسایلم بیار و سؤال هم نپرس

-ولی خانوم ..

بین حرفش پریدم و باعصبانیت گفتم:

-ولی نداره همین که گفتم سریع

سریع از پله‌ها رفتم پایین...نگاهم به عمارت انداختم

روزای خوب من خیلی زود سر اومد.....همه ی فکرای که ازش می ترسیدم سرم اومد.....سوار ماشین شدم...سرم به پشتی صندلی چسباندم.....دانیال سوار ماشین شد.....و به سمت برگشت گفت:

-خانوم کجا برم؟

-اول برو به این آدرس (.....)

-چشم

ماشین به حرکت درآورد.....چشم هام بستم.....حالا که معنی عشق رو درک کرده بودم؟! حالا که با بند بند وجودم عاشق شده بودم؟! رادین آخرین ضربه رو بهم زد.....این رادین بود که ازمن انتقام گرفت نه من!.....کی میتونه بجزء تومیتونه منو آروم کنه؟! من فقط کنار تو آروم بودم من ازتاریکی روزگار به رادینی پناه بردم که فکرمیکردم سفیدی دنیای عاشقاس ولی دریغ ازاینکه بیشتر دنیام به سیاهی تبدیل کرد.....پیر شدم تو اوج جوانی اونام با دست های رادین...هروقت دلت بشکنه و نا امید بشی.....پیر میشی...پیرشدن به سن سال ربط نداره.....دلت که پیر بشه یعنی پیر شدی.....درست عین من.....گرمی اشک هام روی گونه ام به خوبی حس می کردم...

-خانوم رسیدیم...

باصدای دانیال چشم هام باز کردم.....دماغم بالا کشیدم و باصدای گرفته ام گفتم:

-هواست به باران بده تا من برگردم

-چشم خانوم

ازماشین پیاده شدم با قدم های سنگینم به سمت آیفون رفتم و دستم روی دکمه ی آیفون فشردم....بدون اینکه کسی بپرسه کیه؟! در باز شد....

آسانسور ایستاد....درخونه باز بود....خدایا خودت کمک کن رادین اینجا نباشه...چون اگه...بغض لعنتی دوباره به جونم افتاده بود....آروم وارد خونه شدم و به سمت اتاقی که چراغ خوابش روشن بود رفتم.

هرثانیه ضربان قلبم بالا می رفت.....همش توی دلم دعا میکردم که فقط دروغ محض باشه.....توی چارچوب در

ایستادم...دستم سریع روی دهنم گذاشتم که صدای هق هق ام خفه بشه.....آروم به سمت تخت رفتم.....

-دیدى که راست میگفتم؟

به سمت صدا برگشتم....میترا با لباس خواب به در اتاق خواب تکیه داده بود و یه لبخند هم کنج لبش نشسته بود....به سمتش حمله ور شدم و گلویش چنگ زدم و به در چسبوندمش...انتظار این حرکت نداشت...درحالی که تقلا میکرد...ازبین دندون هام غریدم گفتم:

-تموم زندگیم نابود شد....به درک...ولى من از اونایی نیستم که خیانت ببینم و دم نزنم نه خانوم.....حسرت رادین تا آخرین لحظه توی دلت میذارم...کاری میکنم هر روز بجای اینکه کنارت باشه...برى و سنگ مزارش بغل کنی...من دلربام...نمیذارم کسی با زندگیم بازی کنه! فهمیدی؟

-اینجا چه خبر؟

با صدای داد رادین برگشتم....میترا رو ول کردم....صورتش کبود شده بود و به صرفحه افتاده بود....پوزخند صدا دارى زدم گفتم:

-به به آقا رادین...میگم شب خوبی بود؟

صورتش هرلحظه قرمز میشد....به سمتش قدمی برداشتم و بالحنی عصبی داد زدم:

-رادین میخاستم ببخشم لعنتی ولى حق بخشیدن نداشتى حقت که برى به جهنم

دستم توی کیفم فرو بردم....و اصلحه رو بیرون کشیدم و به سمت رادین گرفتم...رادین از ترس به تپه تپه افتاده بود گفت:

-دلربا خريت نکن...

ابروى بالا انداختم و با طعنه گفتم:

-خریت؟! اون موقعه که تو با زندگى من خريت کردى بايد اينكار باهات می کردم ولى من احمق بخاطر اينکه دستم به خون آلوده نشه گذشتم ولى تو...ولى تو ارزش گذشتن ندارى یک قدم به سمتم برداشت

-ببین دلربا... من برات توضیح میدم

با حق داد زدم گفتم:

-جلو نیا دیگه توضیحی نمونده.... همه چیز تموم شده
رادین....

پوزخندی زدم بیشتر روی لبم کش اومد و ادامه دادم گفتم:

-امیدوارم جهنم بهت خوش بگذره....

دستم روی ماشه گذاشتم که دستم از عقب کشیده شد... درحالی
که تقلا میکردم دستم از بین دست میترا بیرون بکشم
...دستم روی ماشه فشرده شد و یه تیر به سقف اتاق خورد
.... با آرنجم توی شکم میترا کوبیدم که روی زمین
افتاد.... سریع به سمت رادین شلیک کردم که باصدای بلند
گفت:

-آخ

دوباره میترا به سمت حمله ور شد.... رادین درحالی که
بازوش گرفته بود به سمت اومد... و درحالی که سعی میکرد
اصلحه رو از دستم بیرون بکشه... صدای تیر برای بار سوم
فضای اتاق پر کرد.... بادآهانی باز نگاهم به رادین
دوختم... رادین رنگش پریده بود... و نگاهش روی صورتم ثابت
شده بود... اصلحه از دستم افتاد.... دستم های کم جونم بالا
آوردم غرق در خون بود.... زهرخندی روی لبم نشست
.... صدای جیغ بلند میترا فضای اتاق پر کرد.

هر لحظه چشم هام سیاهی می رفتن.... اتاق دور سرم می
چرخید.... رادین به خودش اومد و سریع به سمت اومد و
در آغوشم کشید و روبه میترا فریاد کشید:

-میترا زنگ بزن 115 زود

چهرهی رادین تارمی دیدم.... به سختی لب باز کردم گفتم:

-مواظب بارانم باش

-تو هیچ جا نمیری دلربا.... حرف نزن عزیزم برات خوب
نیست

آب دهنم به سختی قورت دادم... گفتم:

-نذار بارانم زیر دست نامادری بزرگ بشه

حق می‌ترا به خوبی می‌شنیدم....رادین آروم اشک می
ریخت.....باهمه بد بودنش به صورت پراز اشکش لبخندی زدم
.....

سیاهی جلوی چشم هام نقش بست.....

فصل دوم (رادین)

ازاسترس زیادی طول راه رو انتظار رو با قدم هام
متر میکردم....سرم مرتبا بالا می‌گرفتم...رو به خدا می
گفتم:

-خدا یا خودت نجاتش بده

توی دلم نالیدم:

رادین احمق تو چکار کردی؟! تو بادلربای که عاشقش بودی
چکار کردی؟! صدای بلند مونا توجهم جلب به سمتش
برگشتم....درحالی که گریه میکرد....با دو به سمت اومد و
خودش داخل آغوشم رها کرد و با حق حق بلند گفت:

-داداشی دلربا کجاست؟

سرش بوسیدم و با صدای بغض دار گفتم:

-توی اتاق عمل

بیشتر زجه زد.....نگاهم به سمت خانوم جان
گرفتم....مونا از آغوشم فاصله گرفت....خانوم جان به سمت
اومد....با چهره ای برزخی نگاهم کرد دست های لرزانش بالا
بردچشم هام بستم آمادهی سیلی از جناب خانوم جان
بودم....هرچه منتظر موندم خبری از سیلی نبود آروم یکی
ازچشم هام باز کردم دستش هنوز توی هوا ثابت مونده بود
اون یکی چشمم باز کردم...حق حق اش از پهنای گلوش آزاد
کرد.....دستش انداخت پایین....تکیه ام به دیوار دادم
و آروم سر خوردم روی زمین نشستم سرم روی زانو هام گذاشتم
....دایی سرم دادکشید گفت:

-خیالت راحت شد؟! آخه دلربا چه بدی درحقت کرده بود؟

ازته دلم گریه میکردم....یعقه ی لباسم گرفته شد....و
شخصی از روی زمین بلندم کرد....نگاهم به قیافه ی عصبی
آرین دوختم بالحنی پر از نفرت و عصبی سرم دادکشید:

-دنیای خواهرم ازش گرفتی هیچی نگفتم.... اذیت شد هیچی نگفتم.... ولی رادین اینبار ساکت نمی شینمخواهرم داره بخاطر تو احمق با زندگی دست پنجه نرم میکنه ببینم تاکی میخای به کثافتکاری هات ادامه بدی؟! ها؟

دایی دست های آراین ازیعقه ی پیراهنم جدا کرد و روبه آراین گفت:

-آراین جان دایی آروم باش

آراین با بغض مردانه اش فریاد کشید:

-چطور آروم باشم؟! دلربا خواهرم داره جلوی چشم هام جون میده! خواهری که جزء خوبی درحقم کاری نکرد

دایی آراین درآغوش گرفت آراین درحالی که گریه میکرد ادامه داد:

-دلربای من حقش این نیست که اینطور تلف بشه ...دلربای من ...باید زنده بمونه...دایی خواهرم داره میمیره چطور آروم باشم؟! خواهری که ازمادرم هم بیشتر به گردنم حق داره

دایی-هیس آروم باش مرد گنده....دلربا خوب میشه..اگه اون دختر ماندانا بزرگ کرده حالا حالاها تسلیم نمیشه...دلربای من شیر زنه....میفهمی پسر؟ شیر زن

آراین از آغوش دایی فاصله گرفتدایی بازو هاش گرفت و فشرد و با جذبه ی همیشگی اش....گفت:

-حالا مثل یه مرد قوی باش و دعا کن

آراین سری تکان داد به سمت خانوم جان رفت و کنارش نشست....دایی به سمت اومد...سرم انداختم پایین...

-سرت بلند کن

آروم سرم بالا آوردم....با اخم ظریفی بهم خیره شد گفت:

-میخام باهات حرف بزنم با من بیا

به اتاق عمل اشاره کردم گفتم:

-ولی دلربا؟

-آراین هست با من بیا

با تردید نگاهی به در اتاق عمل انداختم و ناچار دنبال دایی راه افتادم.....وارد محوطه ی بیمارستان شدیم....روی اولین نیمکت نشستیم...دایی به آدم های که درحال رفت آمد بودن خیره شد...منم مرتبا با انگشتانم بازی میکردم ..دلشوره و استرس یک باره به جونم افتاده بودن.....

بلاخره سکوت چند ثانیه ی رو شکست گفت:

-بچه که بودی وقتی ماندانا تورو به سارا داد خیلی باهاش بحث کردم...ولی ماندانا مرغش یه پا داشت...تا مدت ها باماندانا حرف نمیزدم ازش دلخورم بودکه تورو به سارا داده ولی وقتی یک روز اومد توی اتاقم گفت داداش من مادرم بیشترتو دلم خونه کدوم مادری رو دیدی بچه اش نخواهد؟! وقتی گفت بخاطر سارا ازتو گذشته خیلی خوشحال شدم گفتم خواهرم بزرگترین کاری رو کرده که هیچکس تاحالا نکرده...روزها ماه پشت سرهم گذشتن بلاخره سارا باردار شد...و بچه اش به ماندانا تعلق گرفت یه دختر چشم سبز که شده بود تموم دنیای داییش....اسمش گذاشتیم دلربا چون واقعا دل می برد ازهرکسی.....هرساعت هرثانیه بیشتر ازقبل همه شیفته ی این دخترمیشدن....تا اینکه ماندانا و مهرداد مردن....دلربا می خواست انتقام بگیره...منم بخاطر اینکه ازبابت نفرت داشتم شعله ی انتقام داخل دل دلربا بیشتر روشن کردم....ازهمون سن کمش شروع کردم به گفتن نفرت وکینه.....ولی همه چیز بهم ریخت آهی کشید ادامه داد:

-دلربای پاک معصوم بی جهت مادر شد....بازم جای شکرش باقیه که مردونگی کردی و پای اشتباهت ایستادی....ولی رادین...

سرش به طرفم چرخند و بهم زل زد...مردمک چشم هاش لغزیدن گفت:

-اینکارت چطورمیخایی جبران کنی؟! دلربای من اینقدر برات کم بود؟! اینقدر تب عشقت زود گذر بود؟! چرا اینکار باهاش کردی؟! بخاطر چی؟!!

به سختی لب باز کردم گفتم:

-شما بگید بخاطر چی از بابای من متنفربودید؟

روی تخت سینه اش کوبید گفت:

-این دل لعنتی عاشق بود...عاشق مادرت ولی بابات اون ازم گرفت...هنوزکه هنوز دارم با عشق اون زندگی میکنم هنوزم هیچ زنی رو جایگزین اون نکردم حالا فهمیدی؟

آخرین رازهم برملا شد....یه عشق قدیمی باعث شد یه خون به ناحق ریخته بشه....پوزخندی زدم گفتم:

-من ازعشق زیادی اینکار کردم...

هاج واج نگاهم کرد....بلند شدم دیگه صبر نکردم و به سمت اتاق عمل رفتم....آرین تکیه اش به دیوار داده بود...مونا هم سرش روی شانه ی خانوم جان گذاشته بود...4ساعتی بودکه دلربا داخل اتاق عمل بود ...

نفسم باصدای بلندی بیرون دادم....ازخستگی زیادچشم هام درد میکردن....آرین مرتب سرش به دیوار می کوبید.....در اتاق عمل باز شد....سریع دویدم سمت دکتر....دکتر ماکسش پایین کشید...نگاهی گذاری بین همه رد بدل کرد گفت:

-همسرشون کیه؟

سریع گفتم:

-منم دکتر!

-با من بیاید باید باهاتون حرف بزنم

آرین بانگرانی گفت:

-آقای دکتر بگید چی شده؟! من برادرشم

دکتر نگاهش به آرین دوخت گفت:

-چیز مهمی نیست....

با یه ببخشید از کنارمون گذشتآرین اومد سمتم گفت:

-رادین

باگیجی گفتم:

-بله؟

-حالت خوبه؟

از استرس دست پاهام می لرزیدن... سری تکان دادم به سمت اتاق دکتر رفتم... بدون در زدن وارد شدم... دکتر داشت روپوشش می پوشید.... برگشت سمت گفت:

-اومدید بفرماید بشینید

به سمت کنایه ی که روبه روی میز بود رفتم نشستم....دکتر پشت میز نشست.....دست هاش بهم قلاب کرد....اخم ظریفی بین ابرو هام نشست....دکتر چرا اینطور ناراحت بود؟ بانگرانی گفتم:

-چیزی شده آقای دکتر؟

آروم لب باز کرد گفت:

-آقای صدر من نمی خواستم این خبر بهتون بدم ولی خانومتون بخاطر هوشیارشون که پایین آمده بود رفتن داخل کما

با لحن عصبی گفتم:

-یعنی چی؟! من مگه زنم دادم دستون که برام بفرستید داخل کما؟

دکتر با لحن خونسردی گفت:

-ما تموم تلاشمون کردیم که ایشون خوب کنیم....ولی خب همسر شما هر لحظه هوشیارشون پایین میاد....اگه اینطور پیش بره ما مجبوریم دستگاه را قطع کنیم

عرق سردی روی پیشونیم نشست....یعنی من داشتم به این آسونی دلربا رو ازدست می دادم؟! فشارم هر لحظه پایین ترمی اومد.....تموم قدرتم جمع کردم بلند شدم...بدون اینکه نگاه دکتر کنم با لحنی خسته گفتم:

-اگه تموم دکترای این شهر صف کردید...زنم باید خوب کنید وگرنه بیمارستان روی سرتک تک پرسنل و دکترای اینجا خراب میکنم

از اتاق زدم بیرون.....چند قدم بیشتر نرفته بودم که بغض شکست...هق هق ام بلند شد....دستم به دیوار تکیه دادم...یه دستم روی قلبم گذاشته بودم....

"میخام به چشمتم پیام....با این همه دیونگی....

اینقدر خواهش میکنم که تونتونی نه بگی "

خدایا من چکار کردم؟! غ*ر*ی*ز*ه مردونه ام باهام چکار کرد؟! ازاین همه بغض و دردی که روی سینه ام نشسته بود داشتم خفه میشدم.....راه خروج بیمارستان درپیش گرفتم....کجا رو داشتم برم؟! رادینی که با غرورش همه رو له میکرد داشت زیر عذاب وجدان کمرخم میکردم....

فصل سوم (روای)

باران بی هوا شروع کرد به باریدن....مونا از پنجره شیشه ی به آسمان سیاه خیره شده بود....توی دلش نالید:

-مامان کاش هیچ وقت دلربا رو با رادین عوض نمیکردی

قصه ی آدم های این داستان عجیب بوی بی کسی می دادن....چه غریب بودن آدم های این داستان.....هرکس پراز درد بود....ولی مقصر داستان دلربای بی گ*ن*ا*ه*؟! و رادین پر از گ*ن*ا*ه* که بود؟!

برای فهمیدن حال آدم های این داستان فقط کافیست به یه فنجان قهوه ای تلخ دعوتشان کنی...آن موقعه است که هرکس از دردی حرف میزند....! باران چه خوب حال این آدم های تنها را میفهمید؟!

باران باز برای که اینقدر شلاقانه بار می بارید؟! برای دلربای مظلوم داستان یا رادینی که پراز اشتباه بود....

درمیان این شلوغی ها فقط یک نفر بود که عاشقانه جاناش را فدایی دختری میکرد که او را اسیر دام عشق کرده بود.....کسی نبود جزء امیرحسین

اینجا همه مبتلان به حسی به نام عشق....تمام حرف های این عاشقان چیزی نیست جزء ماندن.....کاش این دردها تمامی داشتن.....امیرعاشق پیشه هم بلاخره آمد.....اوهم دست کمی از بقیه نداشت...عاشق بود! کسی که عاشق باشد دلش ازشیشه هم نازک ترمیشد.....

یکی در بستر مرگ،یکی آواره پس کوچه های این شهر،یکی پرازحس عشق ،یکی دست به دعاهمه مشغول بودن....

رادین درحالی که زیر باران قدم میزد....در دنیای خودش غرق بود....آنقدر غرق بودکه متوجه ی بوق های ماشینی که به سمتش می آمد نمیشد.یک لحظه سرش بلند کرد ...پاهاش

روی زمین چسبیده بود قدرت تحلیل و فکر کردن
نداشت.... مغزش برای یک لحظه از کار ایستاد
رادین با صدای بدی پرت شد روی هوا از روی کامپوت ماشین
پرت شد روی زمین.... و غرق در خون شد.....

پرستار با صدای بوق دستگاه ها سریع دکتر را صدا
کرد.... خانوم جان و آراین و مونا و دایی و امیر با دیدن
تکاپوی دکتر را با دلشوره نگاهی بین هم رد بدل
کردن.... خانوم جان به عادت همیشگی اش چادرش را چنگ زد
گفت:

-یا ابوالفضل

هق هق مونا بیشتر اوج گرفت.....

راننده‌ی ماشین درحالی که روی سرخود می کوبید ... با
115 تماس گرفت....

چه سرنوشتی برایشان خدا رقم زده بود که یکی در یک متری
مرگ و یکی غرق خون! آدم های پاک هم گاهی تاوان پس
می دهند.... تاوان شکستن دل های بی گ*ن*ا* ه
دکتر دستگاه شوک را گرفت و با گفتن

123-

جسم بی جون دلربا روی تخت پایین بالا شد.... دکتر نمی
خواست بیمارش را به این راحتی راهی دنیایی ابدیش کند
.....

درگوشه ی دیگر از این بیمارستان ... رادین هم در بستر
مرگ قرار گرفته بود.....

در آغوش تو می‌میرم

در آغوشی که از گرمی جانسوز تنت سوزم

در آغوشی که از ضرب قلبت نغمه ها سازم

در آغوش تو می‌میرم

در آغوشی که با رغم خزانها سبز و گل پوشم

در آغوشی که از احساس لرزشهای رویایش مدوشم

"امیر طاقت نیاورد و به سمت محوطه ی بیمارستان رفت.....روی زمین زانو زد و باصدای بلند فریاد کشید:
-خدا"

در آغوش تو میمیرم
در آغوشی که از گرمی جانسوز تنت سوزم
در آغوشی که از ضرب قلبت نغمه ها سازم
در آغوش تو میمیرم
در آغوشی که با رغم خزانها سبز و گل پوشم
در آغوشی که از احساس لرزشهای رویایش مدهوشم
در آغوشی که بار زندگی میافتد از دوشم
در آغوشی که میگردد همه دنیا فراموشم
در آغوشی که جای داد و فریاد است خاموشم
مرا این درد چو درمان است که با تو هم آغوش ام
در آغوش تو میمیرم...

از آن ترسم که در سودای عشق و عاشقی روزی
مرا بگذاری و دل بر کسی بندی که چون باشد
که چشمش نگاهی غرق خون دارد
"پرستار رو به دکتر گفت:

-دکتر بیمار برگشت

دکتر نگاهش به دستگاه ضربان قلب بیمار انداخت و نفسی از
روی آسودگی کشید و لبخندی کنج لبش نشست"
نه شوری در دل و نه سینه اش ذوق جنون دارد
و آنجاست که همه دنیای من پوچ است
دگر سهمی ندارم در جهان لحظه ی کوچ است
تو در هر نفس و هر لحظه با من باش
مرا از چشم بدبینان در آغوش پناهم ده

در آغوشی که اعجاز است و احساس است و مهتاب است
"آقای صدر درحالی که دوان دوان به سمت پذیریش می رفت
...با نگرانی و دلهره پرسید:

-رادین صدر کدوم اتاق؟

پرستار در کامپیوترش سرچ کرد گفت:

-اتاق عمل ...طبقه ی بالا دست راست

آقای صدر سریع به سمت اتاق عمل رفت"

دلم بر یاد آن روز و شب چه بی تاب است

که روزی با تو تقدیرم به پیوست

خوش آن ساعت که میدانم در این آغوش میمیرم

در آغوش تو میمیرم

در آغوشی که از گرمی جانسوز تنت سوزم

در آغوشی که از ضرب قلبت نغمه ها سازم

در آغوش تو میمیرم

"دکتر با لبخند روبه اعضای خانوادگی دلربا گفت:

-خطر رفع شد...باید منتظر باشیم به هوش بیان

خانوم جان دستاش به حالت دعا برد بالا گفت:

-خدا روشکر

انگار خدا صدای امیر عاشق پیشه رو شنیده بود ویکبار

دیگر خدا دلربا را بخشید به این زندگی"

در آغوشی که با رغم خزانها سبز و گل پوشم

در آغوشی که از احساس لرزشهای رویایش مدهوشم

در آغوشی که بار زندگی میوفتد از دوشم

در آغوشی که میگردد همه دنیا فراموشم

در آغوشی که جای داد و فریاد است خاموشم

مرا این درد چو درمان است که با تو هم آغوش ام

در آغوش تو می‌میرم...

درحالی که آقای صدر با نگرانی در اتاق عمل انتظار میکشید
بلاخره دکتر بیرون اومد و روبه آقای صدر گفت:

-چه نسبتی با بیمار دارید؟

سریع گفت:

-پدرشم

دکتر-چیز مهمی نبوده فقط پاش شکسته و چند زخم سطحی
برداشت

-خدا روشکر

فصل اول (دلربا)

یک ماه بود که از بیمارستان مرخص شده بودم.....توی نشیمن
نشسته بودم و داشتم کارای شرکت انجام می دادم....صدای
گریه ی باران بلند شد....آروم بلند شدم به سمت اتاقش
رفتم....پرستار جدید براش گرفته بودم ...داخل چارچوب در
ایستادم....لبخند کم جونی زدم با لحنی ملایم روبه باران
گفتم:

-دخترم

با صدام برگشت سمتگریه اش بیشتر اوج گرفت به سمتش
رفتم....از آغوش لاله پرستارش گرفتمش....سرش روی شانه ام
گذاشتم و گفتم:

-جونم دخترم...عمر مامان گریه براچی؟

سرش از روی شانه ام برداشت....نگاهم به صورت پراز اشکش
دو ختمگونه اش بوسیدم....آروم گرفت....چشم هاش به
خودم رفته بود....کاش چشم هاش شبیه رادین بود که مواقع
دل تنگی هام زل میزدم به چشم هاشبعد از خوردن شیرش
آروم گرفت خوابیدمنم برگشتم توی نشیمن و مشغول
کار ام شدم....همینطور که داخل سایت هامی گشتم چشمم خورد
به سایت خبر....ابرو هام بالا پرید

"دو شرکت موفق در آستانه ی بر شکستگی "

دوباره نوشته بود

"رادین صدر و دلربای صدر زندگی غیرمشترک را پایان دادن"

اخم هام درهم کشیدم.....

"باران صدر آیا مادری دارد؟!"

"دلربای سرمه در یک متری مرگ"

"رادین صدر در بیمارستان....."

"رادین صدر بیان کرده است که ازدواج اولش ناموفق بوده و در شرف ازدواج مجدد می باشد"

"زندگی زن موفق صنعت دارو سازی بلاخره با شکست روبه رو شد"

لپ تاپ بستم ... از عصبانیت نفس نفس میزدم...سریع شماره مهران گرفتم...بعد از دو بوق جواب داد:

-بله دلربا؟

با لحن عصبیم گفتم:

-مهران این خبرا چیه؟! رادین داره ازدواج میکنه؟!

سکوت کرد...فریاد کشیدم:

-مهران باتوام

-داد نزن دلربا....اره داره ازدواج میکنه...که چی؟! مگه برای تو مهم؟! تو دیگه زندگیت از رادین جداست....نکنه فکر میکنی هنوزهم باهاش صنمی داری؟! به خودت بیا دلربا...بازی تموم شد....برنده ی این بازی رادین شد....دلربا به زندگیت برس....به اون باران بیچاره برس....

زمزمه وار گفتم:

-صنمی نداره...بابای بچه ام

-دلربا دیگه کافیه...ببین چی به سر خودت آوردی! نجابتت گرفت...تیر بهت زد...بس نبود؟! بسه دیگه...توهمون دلربای که من می شناختم؟

-نه من دیگه دلربای سابق نیستم....مرسی ازاینکه روشنم کردی

-دلربا ببین

تماس قطع کردم.....گوشی رو با عصبانیت پرت کردم...دلم می خواست داغ دلیم روی این گوشی خالی کنم.....دیگه خسته شده بودم....رادین برنده شد.....دیگه چیزی ندارم...همه چیزهای که داشتم رادین گرفت.غرور،احساسم و نجابت...فقط...سریع لپ تاپم روشن کردم و وارد صفحه ی مجاریش شدم...دست هام یخ کردن...با دست های لرزونم عکس هاش یکی یکی میزدم برننه امکان نداشت...درست می دیدم؟! میترا رادین در آغوش گرفته بود و زیرش نوشته بود:

-عشق یعنی رسیدن های که به نرسیدن ختم میشن و آخر به اجبار کنار دیگری باید به اجبار لبخند بزنی ازته دل داد زدم:

-بسه دیگه

وسایل روی عسلی رو پرت کردم....هق هق ام بلند شد....خدایا چرا من؟! من گ*ن*ا*ه کردم؟! من دل شکستم؟! من دل کی رو شکستم که اینطور به سرم آوردی؟ خدا ازت نگذره رادین من که تورو نمی خواستم ...توکه رفتنی بودی چرا منو به خنده هات عادت دادی؟! من به اون آغوش های بی هوای تو عادت کرده بودم....اشک هام آروم روی گونه ام سرازیر میشدن...گریه ام به هق هق تبدیل شد....

خدایا مردن قیمتش چنده؟! بگو میخام روز مرگم بخرم....دیگه هیچی ندارم...به احساساتم ضربه نخورد که اونم ضربه خورد....

مگه تو نگفتی دوستم داری؟! پس چرا رقتی؟! من که بخاطر تو تیر خوردم!

کاش هیچ وقت باورت نمیکردم....راسته که میگن فاصله ی عشق تا نفرت فقط یک قدمه....کاش همون شبی که فهمیدم بهم خیانت میکردی ولت میکردم....

زانو هام داخل آغوش گرفتم سرم روی زانو هام گذاشتم....مگه نمی گفتی بی تو نفسم میگیره؟! پس چی شد؟! کنار دیگری راحت نفس میکشی؟! من خرباش که فکرمیکردم اگه نیومده معذرت بخاد بخاطر اینکه خجالت میکشه نگو داره عشق بازی میکنه....

دلربا دیگه تموم شدی.....همه چیت ازت گرفتن.....فقط
بارانت مونده اونم ازت میگیرن.....از عصبانیت و ناراحتی
زیاد به سمت اتاقم رفتمداخل تخت خزیدم.....

با نوازش های آروم پلک هام باز کردم...بخاطر گریه ی
دیشبم سرم درد میکرد...باران با بیدار شدن من دست هاش
برد بالا زد تو صورتم لبخند کم جونی به صورت پر از
شیطننتش پاشیدم...روی شکمم نشسته بود...خودم بالا
کشیدم...تکیه ام به تخت دادم...باران توی آغوشم فشردم و
گونه اش محکم بوسیدم گفتم:

-الهی مامانی فدات بشه عزیزم

باچشم های سبزش فقط نگاهم میکرد....از امروز به بعد فقط
باران برام مهم بود نه کسی دیگه...در اتاقم باز شد سرم
به طرف در چرخندم ...دنیا درحالی که داخل چارچوب در
ایستاده بود مثل طلبکارا داشت نگاهم میکرد با تعجب
گفتم:

-دنیا تو اینجا چکاری میکنی؟

با اخم گفت:

-سلام من خوبم تو خوبی؟

-درد جوابم بده!

به سمتم اومد باران ازم گرفت...بوسیدش داخل آغوشش گرفتش
سری تکان داد و باران مخاطبش قرار داد گفت:

-خاله تورو خدا مامانت می ببینی؟! همه مامان دارن توهم
مامان داری آخه این چیه؟

با لحن پر از حرصم گفتم:

-دنیا باتوام

نگاهش به سمت گرفت گفتم:

-ها چیه؟

-ها درد!

ازتخت اومد پایین ...مقابلش ایستادم

باران داخل بغلش جابه جا کرد....گفت:

-اومدم باهم بحرفیم؟

-باش

به سمت سرویس بهداشتی رفتم...دست صورتم آبی زدم اومدم بیرون....دنیا باران داشتن وسط نشیمن بازی می کردن....لبخند محوی روی لبم نشست به سمت آشپزخانه رفتم.طبق روال همیشگی ام..قهوه ساز روشن کردم و دو تیکه کیک برش دارم....فنجان های قهوه رو داخل سینی گذاشتم و به همراه برش های کیک به سمت نشیمن رفتم.سینی روی عسلی گذاشتم..روی کناپه نشستم....دنیا غرق بازی با باران بود....روبه دنیا گفتم:

-نمیخایی شروع کنی؟

سرش آروم بلند کرد...آثار لبخندی که روی لبش بود محو شد گفت:

-حرف هام یکم سنگین هستن

یه تای ابروم دادم بالا گفتم:

-سنگین؟! مگه نمیخایی چی بگی؟

باران رادرمیان اسباب بازی هاش رها کرد و روی مبل تک نفره‌ی که روبه رویم بود نشست...آهی کشید گفت:

-چیزهای زیادی برای گفتن دارم....ولی لطفا از کوره در نرو..ساشا میگفت حال روز رادین تعریفی نداره

دلم لرزید! منم حالم خوب نبود...ولی اون این راه انتخاب کرده بود دنیا ادامه داد:

-اومدم به عنوان یه خواهر ازت بپرسم! دوستش داری؟

نگاهم بهش دوختم....نمیدونیستم...از یه لحاظ پدر بچه ام بود مگه میشه دوستش نداشت؟! از یه طرف هم من مدتی به برق نگاهش و اون لبخند محوش عادت کردم...آروم لب باز کردم گفتم:

-سئوال سختی پرسیدی! میدونی دنیا رادین یه کابوس شیرین بود...اولش تلخ بود...بعد کم ،کم به شیرینی تبدیل شد...من برای رادین کم بودم....برای اولین بار فهمیدم که من کامل نیستم....منو رادین مال هم نبودیم ...به

اجبار بهم وصل شدیم...نمیدونم چرا سرنوشت من اینقدر به کام تلخه!...دنیا دوست داشتن من چه فایده داره؟

-خیلی فایده داره

لبخند کجی زدم گفتم:

-اون داره ازدواج میکنه!

-تو مانعش شو!

-هرگز دنیا....بخاطر رادین خیلی عذاب کشیدم...اره
اوایل دوستش نداشتم ولی بعدا عاشقش شدم...خودت یه نگاه
به زندگیم بنداز...اصلا من تا حالا طعم خوشبختی رو چشیدم؟
با ناراحتی گفت:

-نه...دلربا به خاطر این بچه دست از رادین نکش

-من بخاطر اون تیر خوردم....دیگه چطور باید بهش ثابت
کنم دوستش دارم؟

-اونم بخاطر تو کم عذاب نکشید

-خندم نذار دنیا....اصلا ببینم این حرفا چیه؟! نکنه
رادین تو رو فرستاده؟

-نه من خودم اومدم...من فقط هرزگاهی ازساشا میشنوم که
بخاطر تو گوشه گیر شده...حتی اجازه نمیدی باران ببینه

- من برای اومدنش و دیدن باران مشکلی ندارم...فقط
نمیخام دیگه دور ورم ببینمش

-دلربا خودخواه نباش

-نیستم....اون کسی که خودخواه رادین نه من

آهی کشید سکوت کرد....قهوه ام برداشتم بدون حرفی شروع
کردم به مزه مزه کردن قهوه ام...دنیا تیکه ی از کیک
شکلاتیش داخل دهانش گذاشت...گفت:

-از آراین چه خبرا؟

-چی شد یاد اون افتادی؟

-هیچی همینطوری

-دنیا راستش بگو تو همینطوری چیزی نمی پرسی!

بشقابش روی میز گذاشت و با چهره ای غمگین گفت:

-ولی قول بده عصبی نشی

سری به نشانه باشه تکان دادم ادامه داد:

-دو شب پیش رفته بودم تولد یکی از دوستانم....فکر میکردم جشن ساده‌ی باشه ولی خب برخلاف تصورم جشن تولد نبود پارتی بود....آخر شب موقعه‌ی رفتن...سمت یکی از اتاق‌ها رفتم که....

-که چی؟

-که آراین با یه دختر دیدم

یکیه‌ی خوردم....به سختی آب دهنم قورت دادم گفتم:

-شاید اشتباه دیدی

-نه دلربا اشتباه کدومه...فرداش دختره رو دیدم تو بیمارستان...ولی با کلی خون

با اخم گفتم:

-خون؟

-اره رگش زده بود

-خب چه ربطی به آراین داره؟

-از اونجایی که فوق لیسانس فضولی رو دارم باید به عرضت برسونم که داداش دختره رو نمیخاد....

-دنیا من دارم گیج میشم! یعنی چی؟! آراین کی دوست دختر پیدا کرد که من خبر ندارم؟!!

-اونقدر داخل دنیای خودت غرق شدی که از دور ورت

خبرنداری! اصلا هواست به مونا هست؟! یه دختر

جوان....میدونی الان مونا بیشتر از هروقت به تو نیاز

داره! میدونی آراین توی جوش شیطنتت اگه مراقبتش نباشی چی

به سرش میاد؟! میدونم توهم بچه داری و باران بیشتر از

هرکس برای تو عزیزه...اینقدر برای زندگیت نظم و مقررات

چیدی که همه ازت ترسیدن...شدی یه آدم که فقط فقط بفکر

انتقام بود....دلربا تو تنها زنگ نیستی توی این

دنیا....دیدي که باهمه‌ی زرنگیت رو دست خوردی....خانوم

جان برام همه چیز تعریف کرده...حتی قصه‌ی پوریا رو

سریع نگاهش کردم... قیافه حق به جناب گرفت... گفت:

-چیه؟! چرا اینطور نگاه میکنی؟

با لحن عصبی گفتم:

-من چی برای مونا و آراین کم گذاشتم؟! هم شدم مادر هم شدم پدر... نذاشتم بگن آخ.... روی صندلی بابا که نشستم... سریع دستور ساخت دو عمارت دادم براشون... گفتم خواهر برادر ام نگو دلربا میخاد مال اموال بابا رو تصرف کنه..... مونا گفت میخام عمران بخونم گفتم چشم سریع یه شرکت براش خریدم و گذاشتمش کنار برای هدیه ی فارغ التحصیلش.... آراین اومد گفت میخام جا پا جای تو بابا بذارم... گفتم باشه عزیزم.... نصف سهام شرکت به اسمش زدم.... تا به موقعه اش اون روی این صندلی بشینه.... گفتن ماشین گفتم باش... گفتن ویلا گفتم باشه.... گفتن تولدهای آنچنانی گفتم باشه.... پول جیبی که نگو.... تو بگو دنیا چی کم گذاشتم؟! از خودم از جونیم گذاشتم.... خوشی نکردم.... صبح تا شب توی اون شرکت سگ دو میزد که چی؟! که خواهر برادرم کمبودی حس نکنن.... حالا من مسئول اشتباه دختر بازی آراینم؟! من مسئول احساسات دوران بلوغ مونا؟! بابا بسته نمیکشم.... به ولا نمیکشم.... اصلا یکی اومد بشینه پای حرف های دلم؟! اومدن بگن دلربا دردت چیه؟! شب ها از کابوس ها تب لرز میکردم ولی دم نمیزدم

روی دهنم کوبیدم... دستم برداشتم گفتم:

-سالیان ساله که من خفه شدم.... بابا دیگه نمیتونم.... همین پوریا که تومیگی بخاطر آراین مونا رهاش کردم.... که چی؟! که نکنه خواهر برادرم کسی بهشون بگه بالای چشمت ابروه.... تواوج نوجوانیم بابا ماما از دست دادم.... دنیای دخترونه ام از رنگ صورتی تبدیل شد به رنگ سیاه.... خنده روی لب هام رفت... شدم یه مرده متحرک.... احساسم مرد.... دنیام تاریک شد.... بانفرت کینه اینقدر اونس گرفتم که نمیدونستم عشق چیه؟! حسرت میخوردم که چرا منم مثل همسن سال هام حق زندگی کردن ندارم؟! به اجبار زن شدم.... به اجبار مادر شدم.... به اجبار ازدواج کردم.... به اجبار... تیر خوردم

بغض به گلوم چنگ انداخت.... به صدای گرفته ام که ناشی از بغض بود ادامه دادم:

-حالا هم دارم سرزنش می‌شم....بگو دنیا گناه چیه بوده؟! به اجبار هم عاشقم کردن....حالا هم دارن ازم میگیرنش....رادیانی که ادعای عاشق های سینه چاک داشت کجاست؟! اصلا توی این مدت اومد بگه دلربا مردی؟! زنده‌ی؟! برو نگاه عکس هاش کن که داخل بغل عشق جدیدش گرفته روی تخت سینه ام کوبیدم ادامه دادم:

-هیچکس مقصر نیست....مقصر منم ...

از روی کناپه بلند شدم که نگاهم به مونا و آراین افتاد....با شرمندگی نگاهم میکردنپوزخندی به صورت های ناراحت و شرمنده اشان انداختم و راهم کج کردم به سمت اتاقم رفتم..

-دلربا

ایستادم ولی برنگشتم.....مونا روبه روام ایستاد ...با پشت دستش اشک هاش پاک کرد گفت:

-من نه ازت خونه خواستم نه ازت پول خواستم نه ازت شرکت می‌خاستم.....وقتی فهمیدم دنیا دست کیه فهمیدم مامان ندارماول ها غصه می‌خوردم ولی بعد گفتم به درک یه خواهر دارم که برام ازصدتا مامان هم بهتر...شب ها تا چراغ اتاقت خاموش نمیشد نمی خوابیدم...همش می‌ترسیدم از دستت بدم...ازاینکه می دیدم داری خودت نابود میکنی عذاب میکشیدم ...من همیشه بودم ...ولی تو منو نمی دیدی ...فقط فکر انتقام بود

روی قلبش دست گذاشت ادامه داد:

-اینو می ببینی؟! عاشق شدم ولی دم نزدم ...چرا؟! چون نکنه خواهرم فکرکنه من ازاعتمادش سوء استفاده کردم...تو مقصر عاشق شدن من یا آراین نیستی....تو فقط مقصر اینی که حق خوشی های که باید داشته باشیم را نداریم....

در تموم مدت به خواهرم نگاه میکردم چقدر بزرگ شده بود....آروم گفتم:

-چقدر بزرگ شدی

با بغض گفت:

-بزرگ شدم خیلی وقته ولی تو نمی ببینی

آرین کنار مونا ایستاد و با شرمندگی گفت:
-من نمی خواستم اون بلا رو سر الهه بیارم.....ولی ...
دستم به حالت سکوت جلوش گرفتم گفتم:
-هیس هیچی نگو ...
دستم باز کردم.....مونا و آرین در آغوش گرفتم. و بی صدا
برای این همه عشق خواهر برادری اشک ریختم
.....

با لبخند رو به آقای شفیع گفت:
-عروس خانوم قصد ندارن بیان؟
مادر الهه با لبخند گفت:
-چرا الان میاد....
الهه رو صدا کرد:
-دخترم چایی هارا بیار
-سلام

نگاهم به دختر روبه روام انداختم ...لبخندی به صورت
پراز خجالتش پاشیدم...چایی رو مقابل خانوم جان گرفت با
دقت نگاهش میکرد...توی دلم کلی بهش خندیدم.....بعد از
تعارف چایی ها الهه کنار مادرش نشست...دایی روبه آقای
شفیعی گفت:

-من همه ی حرفام زدم...فقط این دخترم چند کلمه حرف
داره...هرچی نباشه مثل مادرشوهر آینده دخترتون به حساب
میاد

آقای شفیع گفت:
-البته ...بفرما دخترم
بالبخت نگاهی به الهه انداختم گفتم:

-آقای شفیع من از لحظه ی ورودم به منزلتون شیفته ی این
جمع خودمونی شدم...نمیدونم الهه جان راجب من چیزی گفته
یانه؟

آقای شفیع-از خوبی هاتون خیلی تعریف کردن

-لطف دارن خوبی از خودشونه...از اونجایی که بنده روی خواهر برادرم خیلی حساسم تمام زندگیم وقف اون ها کردم...اینقدر درگیر مشکلاتم بودم که نمیدونم کی آرین اینقدر بزرگ شد ...آقای شفیعی ...آرین یک ترم دیگه درسش تموم میشه و طبق قولی که من دادم ...بهترین پست ریاستی رو در نظر براش گرفتم...عمارتش هم کنار عمارت خودمون آمادس...برای اینکه خیالتون از جانب آرین من مطمئن باشه عمارت به نام الهه جان میزنم...و یه مورد دیگه ما رسم نداریم عروس جهیزیه بیار...پس نیازی نیست در تکاپو بیفتید...فقط ازتون میخام درحق آرین من پدری کنید...چیزی که سالیان سال ازش محروم بوده

آقای شفیعی-دخترم میدونم بخاطر اینکه من داخل خرج نیفتم اینو میگی ولی من هیچ چیزی برای دخترم کم نمیدارم....وظیفه ام هست پس برای دخترم همه کارمیکنم....منم از خانواده شماخیلی خوشم اومده...من آرین مثل پسرخودم میدونمهیچ فرقی نداره با پسر نداشته ی خودم

-این چه حرفیه...ما رسم داریم...من قبل ازاینکه پیام خواستگاری همه چیز شمارا میدونستم پس لزومی نداره این حرفا رو بزنید....این دوتا که حرفاشون زدن پس نمیخاد مارا معطل کنن

همه زدن زیر خنده...روبه خانوم جان گفتم:

-خانوم جان انگشتر بدید به آرین

آرین بلند شد و به سمت خانوم جان رفت ...و جعبه ی مخمل قرمز رنگی رو گرفت و به سمت الهه رفت و انگشتر تک نگینی رو به دست الهه انداخت...صدای دست فضای نشیمن کوچیک را پر کرد...به سمت الهه و آرین رفتم و هر دوشون بغل کردم

.....

با خستگی خودم روی کناپه انداختم...دایی گفت:

-ماکی رسم نداریم جهیزیه قبول کنیم؟

اخم هام درهم کشیدم گفتم:

-دایی متوجه وضعیت بودی؟! بیچاره دست بال شون خالیه...حالا من برای داداشم وسایل بخرم که چیزی کم نمیشه...چرا اینقدر حرص طمع دارید؟

خانوم جان چشم غره ای بهم رفت گفت:

-خوبه توهم....دخترشون جزء یکم قشنگی چیزی نداشت...آرین اگه اینکار نمیکرد...میرفتم خواستگاری نوه برادرم ماشالله ازخانومی چیزی کم نداره باباش هم که دوسه تا شرکت داره....این خانواده اصلا درحما نبودن چطور جلوی فامیل سربلند کنیم؟

پوزخندی زدم گفتم:

-همون دخترهی افادهی رو میگی؟!خانوم جان زشته...خدابالای سری می ببینه فردا باید جواب بدی؟! گ*ن*ا*ه کردن فقیرن؟! به فک فامیل چه مگه مابرای اون ها زندگی می کنیم؟! ما با این همه پول چکار کردیم؟! اصلا آرامش داریم؟! من حاضرم پول نداشته باشم ولی آرامش خانواده الهه رو داشته باشم ولی اوناچی...زندگیشون دیدی؟! خونشون پراز عشق بود چیزی که ماهیچ وقت نداشتیم

دایی-بهرحال...وصله تن ما نیستن

بلند شدم روبه روی دایی ایستادم گفتم:

-میشه بفرمایی وصله ی تن ما کی ها هستن ؟

-معلومه ادم های مهم

-هه دایی خندم نذارزندگی آرین و مونا به من مربوط میشه...آرین خطایی کرد و باید پاش می ایستاد

-خطاش قابل جبران بود

-اون وقت چطوری؟

-این همه دکتر

آمپر چسباندم و صدام بردم بالا گفتم:

-اصلا خدایی دارید؟! حقتونه که خدا بلا سرتون میاره...من درس عبرت نشدم؟ دیگه چقدر خدا بهتون هشدار بده؟من بخاطر شماها مادر شدم میفهمید ...اونم دختربود مثل من ولی بهش

لبم گزیدم و ادامه ندادم.... باعصبانیت گفتم:

-بذار دهنم بسته بمونه الهه عروس این خانوادس هرکی ازگل نازک تربهش بگه بامن طرفه هرکی نمیتونه تحمل کنه میتونه دور منو خواهر برادرم خط بکشه

نگاهی بین خانوم جان و دایی انداختم....وسایلم سریع برداشتم ازخونه زدم بیرون.....

کنار تخت باران زانو زدم....غرق خواب بود...با خستگی لبخندی زدم گفتم:

-دخترم عزیز دل مامان....وقتی بزرگ شدی....عاشق اونی نشو که ماشینش آخرین مدل....عاشق اونی شو که باهات زیر بارون دیونگی کنه....دلبرم....وقتی بزرگ شدی عاشق کسی شو که بخاطرت تموم دنیا رو زیرو کنه...نه بخاطر خوشی هاش تورو کنار بزنه...نکنه عاشق کسی بشی که ازمردونگی فقط زورگویی رو بلد باشه...عاشق کسی شوکه مردونه برات بجنگه....نکنه دلت بند بشه به مانکن های خیابونی....نکنه دلت بند بشه به عطر تلخ....دخترم هیچ وقت عشقت با پول مقایسه نکن...هروقت عشق اومد سراغت همه رو بخاطرش کنار بزن....دخترم عاشق پسری شو که با یه اشکت دیونه بشه و با خنده ات جونش فدات کنه...دخترم هیچ وقت بخاطر آدمی که تورو مثل بقیه میدونه ارزش قائل نشو....بارانم توی زندگیت هرکس رفت بذار بره وقتی برگشت دوباره راه برگشت بهش نشون بده چون اونی که رفته دوباره هم میره چون راهش بلده....بارانم دخترونه های زندگیت تقدیم هیچکس نکن اون هارا همیشه حفظ کن....دنیای صورتی دخترونه ات با هیچ چیز عوض نکن....بارانم نذار کسی به چشم عروسک نگاهت کنه چیزی که مادرت هیچ وقت اجازتش به کسی نداد....دخترم هیچ وقت فقر به کسی نفروش....وقتی بزرگ شدی....عاشق اونی باش که بگه هستم تا آخرش...نه بگه فعلا هستم....دخترم دلم نمیخاد بزرگ بشی...ازاینکه بزرگ بشی و عاشق بشی دیونه میشم....دخترم تموم هستی من...بزرگ شو ولی آدم هارا با حساب های بانکشون مقایسه نکن....تنها چیزی که دائمی نیست توی زندگی همین پوله...

آروم بلند شدم... خم شدم پیشونیش بوسید و از اتاقش زدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم... بعد از تعویض لباس هام توی تخت خزیدم.....

.....

صدای کل زدن و دست زدن باران به هیجان وا داشته بود. گونه اش بوسیدم گفتم:

-ای جونم مامانی عروسی داییده؟! -

بیشتر خندید... باران به دست پرستارش دادم... لباس مشکی رنگ بلندم یکم جمع کردم... به سمت جایگاه عروس دوماد رفتم... الهه متوجه حضورم شد بلند شد... بازوهاش گرفتم و دوباره نشست سرجاش... عاقد اومد و شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد... مونا هم باخوشحالی داشت قندها رو می سابید بهم... دایی و خانوم جان بالاخره کوتاه اومدن... الهه بعد از سه بار با صدای آروم گفت:

-با اجازه ی بزرگترا بله

صدای سوت و دست دوباره بلند شد... آراین هم بله رو داد... قطره ی اشک روی گونه ام چکید... آراین حلقه رو داخل دست الهه گذاشت و الهه هم حلقه رو داخل دست آراین گذاشت... بعد از خوردن عسل آراین به سمتم اومد... نگاهم کرد... لبخندی بهش زدم... خم شد و دستم بوسید... بغضم شکست... و همدیگه رو در آغوش گرفتیم با صدای بغض دارم گفتم:

-خوشبخت شی عزیز دل اجی... فقط آراینم مواظب الهه باش.. مردونگی کن و براش از جون دل مایه بذار

با صدای مردونه اش گفت:

-چشم

از آغوشم فاصله گرفت... نوبت کادو ها شد... مونا با صدای بلند گفت:

-از طرف خواهر داماد و خواهر زاده داماد یک سرویس طلا سفید

بعد از دادن کادو ها نوبت به ر**ق*ص رسید... باخنده داشتم نگاه آراین و امیرحسین و مونا میکردم که مثل دیونه

ها می رقصیدن.....امیرحسین اومد سمتم ودستم کشید برد
وسط سالن ...منم شروع کردم به رقصیدن...چراغ های سالن
خاموش شد....با نور کمی که نمایان بود قصد برگشت کردم
که دستی دور کمرم قلف شد....و داخل آغوشی فرو رفتم....و
آروم شروع کرد به تانگو رقصیدن...دست هام لرزیدن مثل
دلم که یهو لرزید....بوی سرد عطرش منو یاد رادین
انداخت....صورتش نمی دیدم....به ناچار شروع کردم باهاش
رقصیدن...آروم گفتم:

-کی هستی؟

حرف نزد....آهنگ که تموم شد.آروم کنار گوشم گفت:

-همیشه دوستدارم

دلم لرزید ...حلقه ی اشک داخل چشم هام بستسریع
حلقه دستاش باز کرد رفت...چراغ ها که روشن شد هرچی دور
اطراف نگاه کردم کسی رو ندیدم...شک نداشتم صدای رادین
بود....باحالی خراب به سمت صندلی رفتم..نشستم....

لیوان آب یک سره بالا کشیدم.....از داغی دلم کاسته شد
نمی تونستم از فکر چند لحظه پیش پیام بیرون بیرونباچشم
هام نگاهم دور تا دور سالن چرخندم ولی پرستار باران
ندیدم...تلفنم برداشتم و بلند شدمبه سمت حیاط تالار
رفتمولی هرچی گشتم ندیدمش....دلم شور میزد سریع
داخل رفتم...امیرحسین کناری بردم و با نگرانی و ترس رو
به امیرحسین گفتم:

-امیر نه باران هست ...نه پرستارش

امیر با تعجب اخمی کرد گفت:

-یعنی چی؟!

باحالت زاری گفتم:

-یعنی چی نداره میگم بچه ام نیست

امیرحسین به سمت بیرون دوید از ترس زانو هام می
لرزیدن.....دایی به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

-دلربا چی شده؟

دیگه نتونستم خودم کنترل کنم زدم زیر گریه گفتم:

-نه باران هست نه پرستارش
امیربه سمتمون اومد.درحالی که نفس نفس میزد.....گفتم:
-چی شد؟
بریده بریده گفت:
-نیست
دستم جلوی دهنم گرفتم....تعادلم ازدست دادم....که دایی
درآغوشم کشید...کمک کرد روی صندلی بشینم....جونی توی
تنم نمونده بود....خدایا خودت کمکم کن.....دایی روبه
امیر گفت:
-الان چکار کنیم؟
امیر با لحنی عصبی گفت:
-زنگ میزنم به پلیس
سریع گفتم:
-نه...پای پلیس وسط نکشید
دایی-برای چی؟
-بذارید عروسی داداشم با عابرو برگزار شه
امیر بیشتر ازقبل عصبی بهم توپید گفت:
-دلربا شاید جون باران درخطر باشه
با این حرف انگار قلبم چنگ زدن...نفس توی سینه ام حبس
شد...بدون توجه به امیر شماره پرستارش گرفتم....ولی
خاموش بود...
امیر-چی شد؟
بابغض سری تکان دادم....دایی روبه امیر گفت:
-شک ندارم کار رادین
با شنیدن اسم رادین یاد چند لحظه پیش افتادم سریع بلند
شدم گفتم:
-من چند دقیقه پیش با یه نفر رقصیدم...بعد از تموم شدن
آهنگ بهم گفت دوستدارم شک ندارم صدای رادین بود

دایی رو به امیر گفت:

-معطل چی هستید برید دم خونه اش

امیر-دم در منتظرم سریع بیا

با دو از تالار زد بیرون با ناراحتی رو به دایی گفتم:

-هواست به همه چیز باشه نذار آرين چیزی بفهمه

دایی با لحنی دلگرمی گفت:

-تو برو دایی ایشلا که باران پیش رادین باشه

-مرسی دایی

سریع وسایلم برداشتم از تالار زدم بیرون سوار ماشین شدم....و ماشین ازجا کنده شد....از نگرانی و استرس و دلشوره مادام پیراهنم چنگ میزدم امیر با لحنی عصبی و تهدید آمیزگفت:

-یه بلای سر رادین بیارم که مرغ های عالم به حالش گریه کنن

-فعلا که مرغ های عالم دارن به حال من گریه میکنن

-تقصیر توه اگه میزاشتی روز اول اسم باران بزnm توی شناسنامه ام اینطور نمیشد

-الان وقت این حرف ها نیست امیر

داد کشید:

-پس کی وقتشه؟دیگه خسته شدم از بس دیدم رادین عذابت دادو دم نزدی

من بیشتر اون داد زدم گفتم:

-دم بزnm که چی بشه؟مگه کسی به من توجه میکنه؟! من هیچکس ندارم

-کی میخایی بفهمی من خر عاشقتم حاضرم بمیرم ولی تو نگی آخ

با حرف امیر جاخوردم ..با صدای بم گفتم:

-چی میگی امیر؟

با خستگی گفت:

-چیزی که توی این مدت نتونستم بگم....دلربا من دوستدارم
بفهمم...

باجدیت همیشگی ام گفتم:

-الان فقط دخترم برام مهمه نه هیچ کس دیگه

امیر سکوت کرد....خوشبختانه بیشتر ازاین فکرم درگیر
نکرد توی دلم نالیدم:

-خدایا خودت کمکم کن...نذار بلای سر بارانم بیاد

قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشم چکید.....سرم به شیشه‌ی ماشین
چسباندم....بلاخره بعد از 20دقیقه ماشین توقف کرد سریع
پیاده شدیم.....امیر یکسره دستش روی زنگ گذاشته بود
صدای عصبی رادین توی آیفون پیچید:

-چه خبرته؟

امیر با لحنی عصبی گفت:

-در بازکن

در با یه تیک باز شد امیر شتابان به سمت خونه
دوید....منم با وجود لباس بلندم که داخل دست پاگیر می
کرد مرتب دنبال امیر دو میزدم....رادین در باز کرد و
میان چارچوب ایستاده بود....امیر پله‌های ورودی در
ساختمان دوتا یکی کرد و به سمت رادین یورش برد و یعقه
اش چسبید....سریع ازپله‌ها بالا رفتم....بازوی امیرچنگ
زدم ولی امیر همچنان سفت یعقه‌ی رادین چسبیده بود از
بین دندون هاش غرید:

-باران کجاست؟

رادین با عصبانیت گفت:

-نصف شب اومدی توی خونم و سراغ باران از من میگیری؟

امیر-مرتیکه باران گم شده.....میدونم پیش تو پس برو مثل
بچه آدم بیارش

رادین درحالی که سعی داشت دست‌های امیر از یعقه‌ی لباسش
جدا کنه با لحن عصبی گفت:

-چی داری میگی؟ باران که پیش من نیست
امیر-پس دلربا چی میگه؟
رادین از گوشه ی چشم نگاه می بهم انداخت گفت:
-چی میگه؟
امیر داد کشید:
-میگه امشب باهاش رقصیدی دحرف بزن مرتیکه
-هه خواب دیدهمن تا الان شرکت بودم
من-امیر ولش کن
امیر همینطور که نگاهش به رادین بود گفت:
-ولش نمیکنم
رادین از کوره در رفت و امیر به عقب هل داد گفت:
-کافیه...توی خونم اومدی داری برام شاخ شونه میکشی؟
امیر خواست به سمتش یورش ببره که جلوش گرفتم گفتم:
-کافیه
به سمت رادین رفتم و با لحنی پراز خواهش گفتم:
-تورو خدا اگه باران پیش توه بهم بگو حداقل از نگرانی
در پیام نگاه کن دارم از ترس می لرزم
رادین با اخم گفت:
-چی میگی دلربا؟ چرا باید من باران بدون اجازه بیارم؟
با حالت زاری گفتم:
-خب اگه پیش تو نیست پس پیش کیه؟
رادین-من نمیدونم بخدا
-یعنی میخایی بگی اونی که باهام رقصید تو نبود؟
نگاهش ازم دزدید و به زمین خیره شد و سکوت کرد دوباره
گفتم:
-رادین

نگاهش بهم دوخت و با خونسردی گفت:

-من نبودم. الانم از خونم برید بیرون

تموم امیدم یکباره نا امید شد....امیر پوزخند صدا داری زد گفت:

-بریم؟ نه آقا تا نگی باران کجاست نمیریم

رادین عصبی بهش توپید گفت:

-هرچی هیچی نمیگم پرو ترمیشی؟ اصلا تو از جون زندگی من چی میخای؟

امیر دست به کمر زد و با همون پوزخند روی لبش گفت:

-خنده داره واقعا میشه بفرمایی کدوم زندگی؟

رادین به سمتش رفت سینه به سینه ی هم ایستادن.....دیگه جونی برای جدا کردن امیر و رادین نداشتم...رادین با لحن عصبی و توهین آمیز گفت:

-فکرمیکنی خرم؟! نمیدونم داری زیر آب منو پیش دلربا میزنی؟

دستش روی تخت سینه ی امیر کوبید...امیر یکم به عقب مایل شدامیردرحالی که پوزخند روی لبش بود سرش به طرفی چرخند و انگشت شمش رو گوشه ی لبش کشید رادین ادامه داد:

-ببین امیر شاید نتونستم زندگیم حفظ کنم ولی وجود آدم های مزاحمی مثل تو رو از سر زندگیم کم میکنم....دلربا زن منه و باران دخترم.....زیادی بخایی دور ور زن بچه ام بپلکی کلاهمون بد توهم میره

امیر نگاهش بهش دوخت و با لحنی عصبی گفت:

امیر-تو کلاه خودت سفت بچسب باد نبره...مرتیکه دختر مردم داره بخاطر تو ذره ذره آب میشه...ادعای زن بچه برای من نکن

با التماس رو به هردوشون گفتم:

-تورو خدا کافیهبجای این بحث های بیخودی بگردید دنبال دخترم

امیر به سمت اومد بازوم گرفت و کمک کرد روی پام
به ایستم صدای موبایل رادین بلند شد... از جیبش
بیرونش کشید با دیدن اسمم روی صفحه اخم هاش درهم
کشید و جواب داد:

-بله؟

گره کور ابروهاش بیشتر شدن... دلهوره ام بیشتر شد ... دادش
رفت هوا:

-ببین چی میگمت میترا مثل آدم باران میاری میذاریش
میری... خودت خوب میدونی وقتی سگ میشم چطور میشم

و ا رفتم روی زمین نشستم.... قلبم داشت از جا کنده
میشد... پر بودم از حس دلشوره....

رادین-دآخه زنیکه بین منو تو چیزی نبوده.... اون شب مگه
پس ات نزدم؟! میترا زیر سنگم که باشی پیدات میکنم

تماس قطع کرد ... نگاه پرازاشکم به رادین دوختم... کنارم
زانو زد و بازو هام گرفت با همون چهره پراز آرامشش گفت:

-دلربا بهت قول میدم باران صبح سالم پیشت برگردونم ولی
تورو خدا اینطور باخودت نکن

با صدای خش دارم که ناشی ازگریه زیادی بود گفتم:

-رادین چی به سر زندگیم آوردی؟

-میدونم! دلربا به خدای بالاسری من اون چیزی نیست که تو
فکرش میکنی

-دیگه برام مهم نیستی من فقط دخترم میخام...

-باشه قربون اون چشم هات بشم... بیا بریم داخل استراحت
کن 24 ساعت نشده باران برات میارم

-قول میدی؟

-اره زندگیم ... اره همه ی وجود رادین

با کمک رادین و امیر بلند شدم و به سمت خونه
رفتیم..... بدون اینکه بهشون نگاه کنم گفتم:

-خودم میتونم برم شماها برید دنبال دخترم

آروم به سمت پله ها رفتم و باقدهای سنگینم پله ها را پشت سرهم می گذاشتم..... اشک هام یک سره درحال باریدن بودن..... سمت اتاق باران رفتم...هنوزم همینطور بود.....نگاهم به قاب عکس بزرگ روی دیوار انداختم.....من روی مبل سلطنتی نشسته بودم باران هم روی پام بود.....رادین هم با اون ژستش که ازش غرور می چکید کنار ما ایستاده بود..

احساس خفه گی می کردم به گلویم چنگ انداختم.....دستم روی تخت صورتی رنگ باران کشیدم...دختر مامان کجایی؟

جات امنه؟! راحت میخابی؟! گرسنه ات نیست؟! قبل خواب برات لایلی میخونن؟! با هرکلمه ی که داخل ذهنم می اومد قلبم تیر میکشید.....سجادهی که کنار اتاق بود را لمس کردم.....خدایا کجایی؟! کجایی ببینی پراز غصه ام؟! مگه نگفتی از رگ گردن بهت نزدیک ترم؟! پس کجایی؟! دلم میخاد حسست کنم! مثل همان مواقعی که مامان می گفت قران بخون منم غرق کتاب آسمانیت میشدم!

وضو گرفتم اومدم سجاده رو پهن کردم...شروع کردم به خوندن قرآن...حس یه آدم غریب داشتم.....مثل یه بچه بودم که بعد از یه کابوس به آغوش مادرش پناه برده بود!

بیشتر اشک می ریختم.....باتموم وجود خدا رو صدا میکردم.....خدایا! بارانم بهم برگردون.....خدایا نذار بیشتر از این بشکنم! دیگه توی این دنیا هیچکس جزء تو ندارم.....خدایا رهام نکنی...چون اگه رهام کنی تنهاتراز این میشم...تو تنهاکسی هستی که میتونی بی کسی هام خاک کنی.....روزهای که به همه سخت گرفتم تقصیر من نبود...چون وقتی ازت دورم بی تابم

اینقدر اشک ریختم که پلک هام سنگین شد...روی سجاده ام خوابم گرفت.....

با برخورد چیزی به صورتم آروم پلک هام باز کردم...درست می دیدم؟! باران داشت بهم می خندید.....سریع بلند شدم.....باران درآغوشم گرفتم...سر صورتش مادام می بوسیدم و مرتبا قربون صدقه اش می رفتم...

چادر از سرم درآورد و بلند شدم که سینه به سینه ی
رادین شدم....لبخندی به صورتم زد....درجوابش اخم کردم
با لحنی پراز خواهش گفت:

-میتونم یکم باهم حرف بزنیم؟

-که چی بشه؟

-میخام قبل از اینکه برای همیشه بری حرف های دلم برای
یکبار بهت بزنم

نگاهم به صورتش دوختم....دو دل بودم! دلم به دریا زدم
گفت:

-باشه

باران داخل تختش گذاشتم روبه رواش ایستادم دست هاش داخل
جیبش فرو برد ونگاهش به تابلوی پشت سریم دوخت ...آروم
شروع کرد به حرف زدن :

-نمیدونم ازکجا شروع کنم؟! پر از حرفم ...حرف های که
شاید با گفتن اون ها از دید تو بی گ*ن*ا*ه شناخته
بشم...این مدت خیلی باخودم کلنجار رفتم که پیام و همه
چیز توضیح بدم....ولی وقتی از مونا فهمیدم همه رو از
زندگیت بیرون انداختی تموم امیدم یکباره به نا امیدی
تبدیل شد....دلربا بعد ازگذشت چندسال هنوزم دلم برات می
لرزه.....من اون شب تورو داخل آغوش امیر دیدم....عصبی
شدم ازخونه زدم بیرون میترا متوجه من میشه بهم زنگ زد
گفت کجایی؟! منم اون لحظه نیاز داشتم با یه نفر حرف
بزنم بخاطر همین رفتم پیش میتراولی اون چیزی که تو
دیدی نیست....من با میترا نبودم اون شب....به جون
بارانم قسماره بهم نزدیک شد ولی من زود به خودم
اومدم و پش زدموقتی تو اومدی و تیر خوردی بردمت
بیمارستان همه بخاطر تومنو سرزنش کردن حق داشتن...من یه
آدم بی عرضه بیشتر نیستم

قطره‌ی اشک روی گونه اش چکیدادامه داد:

-دکتر بهم گفت رفتی توکما باحالی خراب ازبیمارستان زدم
بیرون اینقدر حالم بد بودکه نفهمیدم چطور ماشین بهم
زد....بعد از چند روز که داخل همون بیمارستانی که توش
بودی حالم بهتر شد مرخص شدم....همه ی مدت فکرم درگیر تو
باران بودولی نمی خواستم پیام و اذیتت کنم فکر

میکردم اگه پیام تواذیت میشی.....خبرنگارا 24ساعت دم در بودن میتراى احمق ازجانب من بهشون گفته بودمیخام دوباره ازدواج کنم....دلربا به جون همین باران حسی که به تو دارم به هیچکس ندارم ! درسته زیاد عشق لمس نکردیم ولی من باتموم وجودم عاشقتم

سوزش چشم هام به خاطر نگه داشتن اشک هام اذیتم میکردن....بلاخره اشک هام سرازیر شدن...نگاهم روی صورت رادین می چرخندم....آروم لب هام باز کردم گفتم:

-ای کاش ازخودم می پرسیدی! اون آغوش فقط یه آغوش خواهر برادرانه بود

دستم بین دست های مردونه اش گرفت....دلم لرزید...لبریز شدم از حسی به نام دلتنگیپر ازحسرت شدم...حسرت آغوش رادینی که بدون اینکه به خودم فرصت بدم عاشقش شدم با صدای پر از آرامشش گفتم:

-میدونم میخام ببخشی منومن زود قضاوت کردم و تاوان این قضاوت هم داد میخام بهت 20 روز مهلت بدم و فکر کنی اگه قبولم کردی که هیچ تا آخر عمر نوکرتم ...اگه هم قبولم نکردی برای همیشه ازاینجا میرم

اشک هام با پشت دستم پاک کردم و باصدای گرفته ام گفتم:

-فکرام میکنم بهت خبری میدم

سریع دستم ازبین دست هاش بیرون کشیدم و به سمت باران رفتم درآغوش گرفتمش صداش باعث شد داخل چارچوب در به ایستم:

-یادت نره که دوستم دارم

بدون اینکه برگردم لبخند محوی روی لبم نشست...سریع با باران ازخونه زدیم بیرون...راننده رادین درماشین باز کرد برامون منو باران عقب جاگرفتیم

2روز بودکه خودم حبس کرده بودم داخل خونه حتی جواب تلفن های دایی ومونا و آرین هم نمی دادم....لاله هم دوباره برگشته بود سرکارش..اون شب لاله باران می بیره بیرون بهش دوری بده که بیهوشش میکنن و می دزدنشون....فکر کردن به اون شب لعنتی لرزی به تنم افتاد...باعصبانیت افکارم پس زدم.

با بی حوصلگی به در دیوار نگاه میکردم... یعنی باید
رادین بخشید؟! خب اگه بخشیدمش دوباره اشتباه کرد چی؟!
من به درک باران این وسط چی میشه؟! اون حق داره کنار
باباش عاشقانه زندگی کنه!

هوووف از کلافگی با دست هام موهام بهم ریختم.....یه
جیغ بنفشی کشیدم.... صدای موبایلم بلند شد... دستم به سمت
عسلی دراز کردم و برش داشتم. امیرحسین بود

-سلام

امیر-سلام کم پیدایی کجایی؟! خوبی؟

-اهوم ولی بی حوصلم

خندید گفت:

-ازچی ملکه ی صنعت؟

-نمیدونم دلم یه مسافرت میخاد

-پس به موقعه زنگ زدم... میخایم آخرهفته بریم مسافرت

باهیجان گفتم:

-واقعا؟! کجا؟

-شمال....

-ولی توی این فصل فکرنمیکنی زیاد شمال خوب نیست؟

-اتفاقا خیلی هم خوبه مخصوصا اونم توی فصل زمستون

-باش... حالا کی هاستن؟

-تو و دختر گلت.... آراین و الهه... مهران و مونا و دنیا و
ساشا

-توکی با دنیا ساشا آشنا شدی؟

-حالا... خب آخرهفته می ببینمت

-باش

-روز خوش

-خداحافظ

تماس قطع کردم.... با بی حوصلگی بلند شدم و به سمت حمام رفتم و خودم در آغوش آب سپردم.....

.....

پاهام داخل شکمم جمع کردم.... دستام دورشون حصار کردم و به تلاتم دریا خیره شدم. با گذاشتن شل بافتنی روی شانه هام سرم به عقب برگرداندم..... امیر با لبخند داشت نگاه میکرد..... آروم کنارم روی ماسه ها نشست و نگاهش به دریا دوخت به نیم رخش خیره شدم.... لبخند محوی روی لبم نشست... امیر از اون دسته آدم های بود که آدم کنارش احساس آرامش میکرد.... نگاهم به دریا دوختم....

-به پیشنهادم فکر کردی؟

فکرم کشید سمت یک روز پیش وقتی که اومدیم شمال امیر بعد از یک روز بهم پیشنهاد ازدواج داد.... و من بیشتر از قبل آشفته شدم.... بین دوراهی مونده بودم... رادین شوهرم بود و بابای بچه ام و کسی که عاشقش هستم... امیر یک حامی بود کسی که در روزهای سخت زندگیم همیشه بهش پناه بردم.... من انتخابم کرده بودم.... خیلی وقت بود ولی برای تموم روزهای که رادین اذیتم کرده بود حقش بود اذیتش کنم!

لب های خاموشم باز کردم گفتم:

-اره....

-خب جوابت؟

-امیر من تو اونقدر بزرگ شدیم که از این پیشنهاد ها شوکه نشیم و از جواب هاشون نترسیم... شاید اگه قبل از رادین وارد زندگیم میشدی... تورو قبول میکردم... ولی من نمی تونم... چون من تنها فقط مثل برادرم بهت نگاه میکنم هیچ حسی بهت ندارم! رادین باهمه ی بدی های که درحقم کرده بود بازم بخشیدمش... چون هم پدر بچه ام و هم کسی که باعث شدیه حس عمیق رو به اسم عشق تجربه کنم..... همیشه توی سرنوشت های آدم های اطراف مان کسایی هستن که بی منت دوستمون دارن... مثل تو که منو بی منت دوستداری.... میدونی امیر خدا بزرگترین لطفی که درحق من کرده بود این بودکه تورو وارد زندگیم کرد و بعد از گذشت 12 سال فهمیدم هنوزم خدا باهامه و تنها نیستم

-میدونستم جوابت منفیه!...اون شبی که میترا باران رو دزدیده بود رفتیم سراغش میترا یقه ی رادین چسبیده بود می گفت که دوستدارم ..شاید اگه اون لحظه رادین خودش ثابت نمی کرد بهم هیچ وقت باور نمیکردم که رادین تو رو دوست داشته باشه....رادینی که همیشه توی دانشگاه از غرور حرف اول میزد جلوی پای میترا زانو زد گفت که دست ازسر زندگیم بردار من عاشق دلربام...دلربا من اون شب رادین باور کردم و بهش ایمان پیدا کردمرادین خیلی اشتباه کرده بودولی چوب اشتباهش هم خورد...با عذاب های که از دوری تو و باران کشید تقاص اشتباهش داد -رادین تموم سال های زندگیم مثل یه کابوس بود که فقط به فکر انتقام بودم ولی الان ازیه بابت خیلی خوشحالم که خدا کمک کرد و نداشت دستم به خون آلوده بشه....امیر من خیلی عذاب کشیدم ولی خدا بهم یه هدیه داد به اسم بارانباران مثل یه باران الهی بودکه خدا اون شامل حالم کرد....شاید خدا میخاد با رادینی که چیزی جزء عذابم دادنم نداشته صبور بودم امتحان کنه....خیلی خوشحالم که رادین به تموم اشتباهاتش پی برد و مردونه پای تموم اشتباهاتش ایستاد...ازاین بابت تحسینش میکنم ...من رادین بخشیدم...چون دیگه نمیخام با کینه اونس بگیرم -خیلی خوشحالم برات دلربا....تو یه قلب بزرگ داریشاید بخاطر همین قلب زیبات که خدا تورو اینقدر عزیز کرده

تک خنده ای کردم گفتم:

-عزیز؟! داری زیادی شلوغش میکنی

-نه جدی میگمدلربا تو بهترینی....هرآدمی نمیتونه ببخشه!

نگاهش کرد....نگاهم کرد...هردو لبخندی روی لب هایمان نقش بست ...امیر گفت:

-تا آخر عمر نوکرتو بارانت هستم....

-مرسی

باران روی پای الهه نشسته بود...آرین هم کنار الهه نشسته بود منم کنار شومینه نشستم.....داشتم با لپ تاپ

کارای مربوط به شرکت انجام می دادم .. صدای گوشی بلند شد... سرم بلند کردم ... امیرتماس وصل کرد....

-الو؟

-مرسی منم خوبم

-نه چطور؟

زیر چشمی منو نگاه کرد

-پروازش کی هست؟

دلم ریخت.....دلشوره‌ی به جونم چنگ انداخت...یعنی ممکن راجب رادین باشه؟

-باشه مرسی خداحافظ

امیر موبایلش پرت کرد روی مبل و بلند شد و به سمت حیاط رفت.....نگران شدمبلند شدم و دنبالش رفتمروی پله ها نشسته بود به سمتش رفتم ...روبه رواش ایستادم...سرش بلند کرد و نگاهم کرد گفت:

-رادین داره امشب برای همیشه ایران ترک میکنه!

ضربه ی آخر خوردمبا تپه تپه گفتم:

-یعنی چی؟!

-نمیدونم مستانه بهم گفت که داره میره و به تو بگم

ازشوکی که بهم وارد شده بود زهرخندی زدم گفتم:

-وای خدای من

-دلربا آروم باش

قطره‌ی اشک روی گونه ام چکید.....درساختمان باز شد و مونا با قدم های بلند به سمتم اومد گفت:

-تلفنت ...

گوشی رو ازدستش گرفتم....اسم رادین بهم دهن کجی میکرد.....سریع جواب دادم:

-رادین

صدای مهربونش داخل گوشی پیچید:

-سلام

به .سختی گفتم :

-سلام

-میتونم چند لحظه وقتت بگیرم؟

نگاهم به امیر دوختم متعجب داشت نگاهم میکرد گفتم :

-اره

عقب گرد کردم و به سمت دریا قدم برداشتم..صدای آرومش
داخل گوشی پیچید...

-دلربا من امشب دارم میرم....خیلی فکر کردم.....من
هرکاری کنم نمیتونم اون بدی های که در حق ات کردم رو از
ذهنت پاک کنم بخاطر همین امشب دارم میرم...حداقل تا
زمانی که بدی هام محوشهاگه لایقم دونستی منتظرم
بمون...اگرهم من مرد زندگیت نیستم امیدوارم خوشبخت
شی....دلربا من عاشقتم خیلیاینو هیچ وقت یادت
نره...همیشه ازبچه گی خودخواه بودم شاید اگه اون زمان
بابا میزد توی گوشم هیچ وقت اینقدر خودخواه
نمیشدم....من دارم تاوان شکستن هزاران دل پس میدم
....چون باتو تنها بد نکردم ...ازهمه حلالیت گرفتم
....میخام توهم حلالم کنی...بقول معرف ...میریم ازاینجا
منم که غریبم...مواظب بارانم باش...هرچندمیدونم تو
بهترینی....اگه زندگی باهام خوب رفتار میکرد شاید عشق
یه طور دیگه نشونت می دادم....همیشه این یادت بمونه یکی
هست که عاشقت حتی اگه دیگه نبینت....راستی وکیللم همه ی
کارای که بهش سپردم قراره انجام بدهاگه منو نخاستی
میتونی طلاق بگیری...حق حقوقت هم تمام کمال میدم ...برای
باران همه همه چیز گذاشتم

باصدای لرزونم گفتم :

-رادین

-جونم

با لحنی پر از التماس گفتم :

-نرو

-نمیشه دلربا بذار برم تا خودم پیداکنم...میخام منو ازته دل بخایی میخام ازته دل منو ببخشی....قبل ازاینکه شماره پروازم رو اعلام کنن باید بگم...اگه نبخشیدی منو...اگه نخواستی منو...یه نفر هست که میتونه یه عمر ازعشق برات بگه....امیر میتونه یه عمر خوشبخت کنه -نه من هیچکس نمیخام...

-دلربای من منتظرم بمون

صدای بوق آزاد توی گوشی پیچید.....زانو هام لرزید و روی ماسه ها زانو زدم....ازته دل زجه زدم.....

دو سال بعد:

به باران خیره شدم و لبخندی روی لبم نشست.....با لباس عروشم شبیه فرشته ها شده بود....مدتی بودکه راه می رفت سه سالش شده بود.....رادین دو سال بودکه رفته بود دو سال بود که هنوز در حسرتش داشتم زندگی میکردم...صدای سوت و دست جمعیت باعث شد نگاهم به در ورودی سالن بگیرم.....امیر چقدر با کت شلوار مردونه ترشده بود.....نگاهم به لاله دوختم.....بلاخره امیر عشقش پیدا کرد.....به سمت جایگاه رفتن و نشستن.....باز همه ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن.....باران هم هی جیغ میکشید و دست هاش بهم می کوبید.....امیر به سمتم اومد...وبالبخند گفت:

-ازخانومم اجازه گرفتم میشه باهات یه دور برقصم؟

خندیدم...نگاهم به خاله سارا دوختم...خاله با ذوق گفت:

-برو دخترم!

دستم داخل دست های مردانه ی امیر گذاشتم و بلند شدم و به سمت جایگاه رفتم و شروع کردیم به رقصیدن...بایدعتراف کنم که تانگوی امیر حرف نداشت.....چهرهی ای امیر در اون تاریکی به سختی می دیدم...لبخندی زد گفت:

-خیلی قشنگ شدی

امیر ازاون دسته مردها بودکه حرف دلش راحت به زبون می آورد و رک حرفش میزد.....درجوابش فقط لبخندی زدم.....دستش بالا گرفت و دوری خوردم و دستم رها کرد و یهو افتادم داخل آغوشی...بوی سرد زیر دماغم پیچید.....من این ادکلن به خوبی می شناختم.....دوسال بودکه با همین

ادکلن زندگی کردم با یادش.....سرم آروم آوردم بالا و نگاهم در دوجفت چشم قهوه ای تیره گره خورد.....دلم یهو ریخت...لبخندی به صورت متعجب من پاشید گفت:

-دیدي اومدم

به خودم سریع اومدم و درآغوش کشیدمش.....رادین دستاش دورم حصار کرد.....هق هق ام ازپهنای گلویم خارج شد.....رادین با دستش کمرم نوازش میکرد و با همون لحن مهربونش گفت:

-خانومم آروم باشاینطوری منم اذیت میشم
بریده بریده گفتم:

-رادین من دارم خواب می ببینم؟

-نه عزیزم خواب چیه؟!

از آغوشش فاصله گرفتم ...با پشت دستم اشک هام ازپهنای صورتم پاک کردمچراغ های سالن روشن شدن ...صدای جیغی بلند شد به عقب برگشتممستانه با دو داشت به سمتون می اومد خودش داخل آغوش رادین رها کرد.....باخوشحالی به جمع بقیه پیوستیم ...رادین مرتب باران درآغوش میکشید چه خوب بودکه باران غریبی نمیکردازخوشحالی روی پا بند نبودم.....تموم دلتنگی هام فراموش کردمبلاخره امیر و لاله هم رفتن سرخونه زندگیشون.....امشب حال من بهتر ازشب های قبل بود

.....

از بین شمع های کوچولو و رز های قرمز پر پر شده در حالی که می گذشتم ضربان قلبم بیشتر میشدصدای موزیک ملایمی فضای عاشقانه رو عاشقانه تر کرده بود.....رادین با تیپ اسپرتش روبه روم ایستاده بود...لبخندی به روم پاشید.....گفت :

-خوش اومدی خانومم

دستم گرفت و پشت دستم بوسیدازهیجان دل تو دلمم نبودصندلی رو عقب کشیدو نشستمخودش هم نشست.....دست زیر چانه ام گذاشتم و بهش خیره شدمداخل این دو روز هرچی نگاهش میکردم سیر

نمیشدم..... به اندازهی تموم این دوسال دلتنگش بودم چقدر
جذابتر شده بود..... هنوزم دلم برای رادین می تپید.....
لبخندی زد و دندون های سفیدش نمایان شدنگفت:

-مرسی که اومدی؟

-وظیفه ام بود

-دلربا میخام امشب برای آخرین بار ازت بپرسم؟! منو
بخشیدی؟!

ازته دلم گفتم:

-اره بخشیدمت

-دلربا ازاینکه بهت گفتم بیا فقط بخاطر این بود که
میخام کاری رو که انجام ندادم رو انجام بدم
.....جعبه ی مخمل رنگی رو جلوم باز کرد...نگین انگشتر
می درخشید....دستم ازیر چانه ام برداشتم و متعجب فقط
نگاهش کردمگفت:

-با من ازدواج میکنی؟!

بغضی به گلویم چنگ انداخت ...گفتم:

-ماکه ازدواج کردیم؟!

-میدونمم عزیزمم میخام یکبار دیگه ازت بپرسم

-اره

بلند شد و به سمت اومد ...کنار پام زانو زد به طرفش
چرخیدم...دستم بین دست های مردونه اش گرفت و انگشتر تک
نگین به انگشت های ظریفم انداخت و ب*و*س*ه ی روی دستم
کاشت ...سرش بلند کرد و به چشم های پرازاشک من خیره شده
گفت:

-دیدي سرقولم موندم؟ بالاخره حلقه اسارت این عشق به انگشت
های قشنگت هدیه کردم

باصدای بغض دارم گفتم:

-دوستدارم

-من بیشتر

بعد از صرف شام منو رادین رفتیم قدم بزنیم درحالی که قدم میزدیم ...دستم داخل دست مردونه ی رادین قلف شده بود...و با ذوق کنارش قدم میزدم! و ازهر دری حرف میزدیم! خدا داشت درهای رحتمش به روم باز میکرد!!

....قرار شد یه جشن کوچیک بگیریم....رادین همش می گفت نمیخام حسرت لباس عروس توی دلت بمونه !اون شب بعد ازاینکه رادین منو به خونه رسوند خودش رفت....دیگه دوست نداشتم یک لحظه ازش جدا بشمرادین باعشقی که بهم هدیه کرده بود تموم بدی هاش پاک کرد.....رادین با تموم بدی هاش بهم دو هدیه با ارزش داد یکی باران و دیگری هم عشقش.....

صدای جیغ باران باز خونه رو برداشته بودکلافه از سرجایم بلند شدم و به سمت نشیمن رفتم...طبق معمول پدر دختر داشتن دعوا میکردن...

دست به سینه تکیه ام به دیوار دادم گفتم:

-باز چی شده؟

باران با تخی گفت:

-از شوهر جونت بپرس

رادین با لحنی سرزنش کننده گفت:

-باران مودب باش

باران با لحنی پر از حرص گفت:

-مودبم

من-خیلی خب بگید چی شده ؟

باران-میخام برم تولد دوستم یاسی ولی بابا نمیذاره

من-حق با باباته

پاش روی زمین کوبید گفت:

-مامان توام؟

من-باران برو داخل اتاقت

باران-واقعا که!

چشم غره ای بهم رفت و با قدم های بلند به سمت اتاقش رفت. رادین سری تکان داد اومد سمتم گفت:

-عین خودته!

-اتفاقا فتوکپی توه

خندید گفت:

-باشه بابا تسلیم!

یه خوبی که داشت رادین زیاد اهل دعوا نبود!...هرچند زندگی ما گاهی قهر داشت گاهی آشتی گاهی تلخی و گاهی هم شیرینی ولی بازم کنارهم زندگی میکردیمو برای زندگیمون همه ی تلاشمون می کردیم لبخندی زدم گفتم:

-آفرین شوهر جان

باهمون لبخندی که روی لبش بود به سمت اتاق کارش رفتنگاهم به عکس عروسیمون انداختم..چقدر زود 5سال گذشته بود...گذر زمان یکم پیرترم کرده بود ولی بازم همون دلربا بودمولی اینبار خالی از حس کینه و سرشار از عشق! زندگی اینبار روی خوش رو به ما نشون داده بود....مونا شرکت مهندسی اش رو داشت و آراین هم جاپا جای من گذاشته بود و کنار الهه داشت عاشقانه زندگی میکرد و صاحب یه پسر و یه دختر قشنگ بود به اسم های نیایش و باربد ...امیرهم یه پسر داشت به اسم سهیلواما دنیا بلاخره باکلی عذاب به عشقش ساشا رسید و صاحب یه دختر به اسم پریا شدنخانوم جان پارسال مارو تنها گذاشت و به سمت یگانه دخترش پرواز کرد! و برای همیشه به سمت خانه ی ابدیش رفت....دایی هم همچنان مجرد باقی مونده و مثل همیشه هوام داره ...مستانه هم بلاخره به آرزوش رسید و پرستار شد مهران هم همچنان هنوز مشاور دست راستم ..صدای بردیا منو ازافکارم جدا کرد سریع به سمت اتاقش دویدم....داشت گریه میکرد سریع در آغوش کشیدمش ...و بوسیدمشآروم گرفت...زندگی بهم هدیه های با ارزشی داده بود باران و بردیاباران بهانه ی وصال منو رادین بود و بردیا محکم کردن گرهی این وصال عشق...بردیا یک سال از پریا بزرگتر بود....امیرهمیشه به شوخی میگفت بردیا دوماد خودمم...رادین هم با خنده می گفت حتما....بردیا شبیه رادین بود....و باران شبیه من

هنوزم گاهی مواقع باخودم فکر میکنم دوست داشتن رادین واقعا اشتباه بود با اون همه بدی های که درحقم کرد؟ ولی وقتی به بردیا و باران نگاه میکنم میفهمم که اشتباه که نبوده بلکه واجب هم بوده!

حالا که خوب فکر میکنم می بینم اینا همه حکمت خدا بوده! که من به رادین برسم ازاین بابت خیلی خوشحالم که رادین کنارم هست رادین همون مردی بود که باهاش به آرامش رسیدم!

دستی دورم حصار شد.... کی می تونست جزء رادین باشه! آروم کنار گوشم نجوا کنان گفت:

-تا ابد عاشقت میمونم من برای رسیدن به تو ازهمه چیز گذشتم تو فقط دلربای منی
آروم تر زمزمه کرد:

-دلربای من

لبخندی روی لبم نشست و منم گفتم:

-تو ام رادین منی!

صدای گریه ی بردیا خلوت عاشقانه مان روبهم زد.....
گرچه به آخر داستان رسیدیم ولی حکایت همچنان برجاست!
نمی گویم پایان... چون قصه ی دلربا هنوز هم ادامه دارد.... ولی اینبار زندگی.. فرزندان عاشقان این داستان تقدیم به شما عزیزانم
امیدوارم که خوشتون اومده باشه ...

تاریخ 30/3/1395

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/82368>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم

افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما
مراجعه و ما با تماس بگیرید